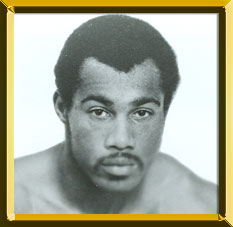
**زندگینامه و مطالبی از محمد علی کلی به نقل از وبلاگ**

http://muhammadboxs.mihanblog.com/

ورزشگاه سان دیه گو ، دور آخر تمام شده بود و من در گوشۀ خود ایستاده بودم . داور مشغول جمع آوری رأی قضات بود . او نگاهی به آنها کرد و بعد مشغول محاسبه شد . نگاهی به من انداخت ، بعد به نورتون نگاه کرد .

- برنده [کن نورتون](http://www.ibhof.com/pages/about/inductees/modern/norton.html) با رأی قاطع هیأت داوران

استادیوم منفجر شد و جیغ و فریادهای وحشتناکی بلند شد .

- « از ما شکست خوردی ».

به پایین نگاه کردم . سنگین ترین سفید پوستی را که تا آن موقع دیده بودم ، روی صندلی خود ایستاده بود و در حالیکه روزنامه ای را تکان میداد ، بر سرم نعره میکشید : «شکستش دادیم ، شکستش دادیم».

[جو فریزیر](http://en.wikipedia.org/wiki/Joe_Frazier) ، [نورتون](http://en.wikipedia.org/wiki/Ken_Norton) را در آغوش کشید . او هم باشگاهی و یار تمرینی او بودمزۀ خونی را که رفته رفته در گلویم خشک میشد را چشیدم و درد صورت و شانه ام شدت گرفت گروهی از زنان سفید پوست در حالیکه پا به زمین می کوبیدند ، با تمام قوا فریاد می کشیدند : « حالا ببینیم کی از همه قویتره ؟ کی از همه قویتره ؟

احساس کردم که سرم میخواهد بترکد و داشتم به زمین می افتادم . درد سمت چپ فکم ، تقریبا تحمل ناپذیر بود. مردی که لباس آتش نشانی به تن داشت ، از صف پلیس عبور کرد و خود را به من رساند و گفت :«لاف زن ! فاتحه ات خوانده شد . فهمیدی ، فاتحه ! با کمک پلیس وارد رختکن شدیم . با اینکه وارد رختکن شده بودیم ، باز جمعیت دست بردار نبود . همچنان در را هل میدادند . وقتی مطمئن شدند که صدای آنها به گوشم میرسید ، فریاد میزدند : حالا بگو ببینیم ، کی از همه قویتره ؟ بالاخره در بسته شد و [آنجلو](http://en.wikipedia.org/wiki/Angelo_Dundee) خسته و کوفته به آن تکیه داد . او نمیتوانست این همه خشم و نفرتی که در صدای آنها بود را باور کند.کیلروی در حال جمع کردن روب دوشامبری بود که از شانه ام بر زمین افتاده بود . آن هدیه ای از الویس پریسلی ، خواننده مشهور راک بود . آنرا بعد از مبارزه با جو بوگنر به من هدیه کرد . من عادت کرده بودم که ببینم نیمی از تماشاچیها ، صرف نظر از اینکه حریف من که بود ، با این امید به تماشای مسابقه می آمدند تا شکست مرا ببینند . بارها ناکامشان کرده بودم ، ولی حالا که به مراد خود رسیده بودند ، می خواستند حداکثر استفاده را ببرند.

از زمانی که [فریزیر](http://www.joefrazier.com/) با یک هوک چپ موفق شد در ورزشگاه مدیسون اسکو گاردن مرا شکست دهد ، تا امروز دلیلی برای شادی نداشتند ، اما حالا این شکست برای آنها خیلی دلچسبتر بود ، زیرا اینجا دیگر غولهای شایسته بین المللی چون [فریزیر](http://www.nndb.com/people/246/000023177/) و [فورمن](http://www.nndb.com/people/250/000023181/) نبودند که مرا شکست دادند ، بلکه از یک بچه شکست خورده بودم.

چرا باختم ؟ به دور دوم مسابقه فکر میکردم که [نورتون](http://www.usmc-mccs.org/sports/hof/2004-norton.cfm) با ضربه چپ به فک من کوبید . دقیقا می دانستم که ضربه چه وقت فرود آمد . احساس کردم ناگهان چیزی شکست و خون توی گلویم ریخت . وقتی به گوشه رینگ بازگشتم ، از بوندینی و آجلو پرسیدم : چطور می فهمید که فکتان شکسته است ؟ بوندینی در حالیکه با دست نشان میداد گفت : وقتی اینطوری آنرا باز میکنی و صدای تق تق میشنوی یعنی فکت شکسته است . من آنرا باز کردم و صدای تق تق را شنیدم . درد شدیدی اطراف صورتم می پیچید . خونی را که در گلویم جمع شده بود ، تف کردم توی سطل و دهانم را شستم ، اما باز خون بیشتری فوران کرد. بوندینی گفت : اگه فکت شکسته باید مسابقه را متوقف کنیم . اما او میدانست که من قبول نمیکردم . سیزده دور دیگر در پیش بود و من میتوانستم برنده شوم قبل از اینکه زنگ زده شود بوندینی در گوشم زمزمه میکرد که شورتی در اتاق نشیمن مراقب اوضاع است . فقط یادت باشد که شورتی آن پایین ، پا روی پا انداخته و مواظب توست . آه ! در اتاق نشیمن ، پای تلویزیون نشسته و مواظب توست .شورتی نامی بود که بوندینی روی خدا گذاشته بود وقتی دکتر آمد پرسیدم : فکم شکسته ؟ بدجوری شکسته ؟ اما دکتر گفت : برای اطمینان باید عکسبرداری کرد و با دکتر پاچکو به آرامی شروع به صحبت کرد پرسیدم : بلیندا کجاست ؟ کسی چیزی نگفت تا اینکه بالاخره کاپیتان ژوزف یوسف گفت : در اتاق بغلی است . گفتم : برو بیارش اینجا !. او گفت : شوکه شده و در طبقه پایین است .

به طرف اتاقی که بلیندا آنجا بود رفتم . هر دو دکتر پشت سرم می آمدند . به تعداد کسانی که شکست مرا جشن گرفته بودند اضافه شده بود . با دیدن من غریو فریاد و هو و جنجالشان بلند شد که : « کار لاف زن تمام شد . نورتون کاکا سیاهه را شکست داد .» صبح آنروز نورتون یک کاکا سیاه مثل من بود ، اما حالا دیگر او امید بزرگ سفیدپوستان شده بود.هر کس میخواست به خاطر لاف زدنهایم از من انتقام بگیرد ، به مراد دلش رسیده بود بلیندا را به میز رختکن بسته بودند . در حالیکه سرش را به اینطرف وآنطرف می چرخاند ، بدنش را پیچ و تاب میداد و چنگ میزد و جیغ میکشید . سوزی گومز ، دوست مکزیکی بلیندا هم آنجا بود . او آمد و کنار من نشست . پرسیدم : چی شده ؟ سوزی گفت : نمیدانم ، درست زمانی که اعلام کردند نورتون برنده شده ، زد به سرش . قبل از مسابقه به من گفت که احساس بدی دارد. بعد از مسابقه سعی کردیم که به شما برسیم اما همه هل میدادند و تنه میزدند . بلیندا میخواست با جنگ و دعوا راه را باز کند . او یک پلیس را هم زد . یک بند فریاد میکشید : محمد علی کشته شد ! آنها او را کشتند !بلیندا دو سال کاراته تمرین کرده بود و کمربند سیاه داشت . ما در سال 1967 وقتی او 17 سال داشت و من در محرومیت به سرمی بردم با هم ازدواج کردیم .پیشانی بلیندا را لمس کردم ، مثل کوره داغ بود. خم شدم و در گوشش زمزمه کردم : دختر زیبا اوضاع روبراه است و محمد علی هم صحیح و سالم اینجا پیش توست. همانطور که گریه میکرد ، گفت : محمد علی مرده ، او مرده !دکترها سعی کردند که از او دورم کنند ، اما من آنقدر صبر کردم تا او آرام شد . دست آخر از سوزی خواهش کردم که با او به بیمارستان برود و بعد نتیجه را به من خبر دهد راهی بیمارستان کلارمونت شدیم و بعد از عکسبرداری پزشکان تشخیص دادند که فکم شکسته است . بعد از عمل دکتر گفت : حدود چهار ماه طول میکشد تا فکت خوب شود . سعی کردم حرف بزنم . دکتر لبخندی زد و گفت : آه ، بله ، برای مدتی فقط از میان دندانهایتان می توانید صحبت کنید . برای حرف زدن باید نیروی زیادی مصرف میکردم . گفتم : این دیگر بدترین مجازات است ، حالا دیگر واقعا باید حساب نورتون را برسم بعدازظهر دومین روز بستری شدنم ، کیلروی به من گفت که : ادی فوش مدیر نورتون تلفن کرده که نورتون میخواهد برای ادای احترام به پیش من بیاید ، اشکالی ندارد ؟

کاپیتان ژوزف با عصبانیت از جا پرید که : نورتون اینجا چه کار دارد ؟ بوندینی غرغرکنان سرش را تکان داد ، اما من گفتم : اجازه بدهید بیاید ! در این هیجده سالی که مشت زنی میکنم برای اولین بار است که برنده ای به دیدنم می آید وقتی پرستار فوش و نورتون را به داخل اتاق راهنمایی کرد ، ما طوری از مبارزه خودمان صحبت میکردیم که گویی بین دو نفر دیگه انجام شده بود نه ما . قبل از آنکه بروند ، فوش گفت که میخواهد عکسی با من و نورتون بگیرد . فقط برای آلبوم خانوادگی و بچه ها. بوندینی غرغرکنان گفت : ما اینجا عکس نمیگیریم . اما من اعتراضی نکردم . نورتون بالای تخت من ژست گرفت بعدها متوجه شدم که آلبوم خانوادگی فوش بهانه بود . فوش یک عکاس حرفه ای با خود آورده بود . نورتون و مدیرش کاری کردند که عکسها در نشریات جهان پخش شود . برنده و بازنده ، کسیکه فک محمد علی را شکسته حالا کنار او ایستاده بود . اشکالی نداشت ، از نظر من موضوع حل شده بود . حتی اگر مجانی هم مبارزه میکردم بایست با نورتون تسویه حساب میکردم .

من شکست نخورده بودم ، تنبیه شده بودم . خدا به خاطر اینکه من قوانین را رعایت نکرده بودم کمی مرا تنبیه کرد . من درست تمرین نکرده بودم و استراحت خوبی نداشتم و تمام شب را بازی کردم . مشت زنی یک حرفه جدی و خطرناک است که من آنرا دست کم گرفتم . خدا خواست مرا بیدار کند و مأموریتم را به من یادآوری نماید . حالا میدانم که پیروزیهای زیاد و آسان هم میتواند به اندازه شکستهای زیاد ، یک مشت زن را ضایع کند . از مبارزه با فریزیر به بعد ، من جیمی الیس ، بوستر ماتیس ، یورگن بلین و مک فاستر را به آسانی شکست دادم . وقتی شما اینطور پیاپی و راحت پیروز می شوید اصل قضیه را فراموش میکنید و خیال میکنید که همیشه پیروز خواهید شد وقتی که میخواستم بیمارستان را ترک کنم ، پرستارها یک بسته بزرگ نامه به من دادند که یکی از آنها توجه مرا جلب کرد . آنرا باز کردم و خواندم :

توپروانه ای هستی که بال ندارد

زنبوری هستی که نیش ندارد

دهان لاف زن تو برای همیشه بسته شد

امروز روز بزرگی برای آمریکاست

کارت تمام است

من با صدای بلند آن را برای پرستاران که تعجب کرده بودند ، خواندم . در این شعر چیزی بود که دوستش داشتم و آنرا چند بار خواندم : تو پروانه ای هستی که بال ندارد ، زنبوری هستی که نیش ندارد ،شعر را تایپ کردم و روی دیوار محل تمرین خود چسباندم تا هر روز که تمرین کردم ، یادم باشد که پروانه باید بالها و زنبور باید نیش خود را به دست آورد.

مبارزه با نورتون خطرناکترین مبارزات زندگی من بود که می توانست مرا نابود کند . این مبارزه مجبورم کرد به درون خود نگاه کنم . قبلا بیشتر به بیرون نگاه میکردم و به مسائل اطراف توجه نداشتم و به آنها فکر میکردم . من شکست در مقابل فریزیر را باخت به حساب نمی آوردم . اما این شکست به من فهماند که پیروزیهای طولانی ممکن است مفهوم واقعیت را در ذهن مشت زن نابود کند . موقعی که میخواستم با فورمن بجنگم این مطلب را به یاد داشتم . فورمن مانند شیری که بیش از حد غذا خورده ، در حالیکه از پیروزیهای خود چاق و گنده شده و زیاد به خودش مطمئن بود ، بیرون نشسته بود و اشتهای قدیمی من هم برگشته بود . فقط کسب عنوان قهرمانی سنگین وزن بود که اشتهای مرا فرو می نشاند . چشم به راه مبارزه با فورمن بودم .

**تمام مطالبی که گذشت را محمد علی در راه لوییزویل یعنی شهر زادگاهش در هنگام رانندگی اتوبوس به خاطر می آورد و ادامه :**

[](http://en.wikipedia.org/wiki/File:LouisvilleNightSkyline2-small.jpg)اینم نمای فعلیه لوییزویل

لوییزویل ، 10 مایل ، تا آنجا اتوبوس را تقریبا با حداکثر سرعت رانده بودم .تمام شب راجع به مبارزه فکر میکردم. به قسمتی از رودخانه که از ایالت اوهایو می گذشت رسیدیم و روی پلی که با عبور از آن به لوییزویل می رسیدیم ، ایستادم. در وسط پل ، اتوبوس را نگه داشتم و پیاده شدم و به طرف آن رفتم . سیزده سال قبل بود که من در حالیکه مدال طلای المپیک را به گردن داشتم ، اینجا ایستاده بودم . آن حادثه در زندگی من ، نقطه عطف و نقطه شروعی محسوب میشد یک کامیون از سمت لوییزویل داشت می آمد . راننده توقف کرد و مرا صدا زد : آهای کاسیوس تویی ؟یک مرد سفیدپوست که لباس گارد امنیتی به تن داشت ، داشت از کامیون پیاده میشد . پسر جوانتری هم که شبیه او بود ، به دنبالش می آمد ـ آهای کاسیوس کلی تو هستی ؟صدا به گوشم آشنا بود . ناگهان متوجه شدم که او جان مایبری ، پلیس سفیدپوستی بود که وقتی من بچه بودم ، پلیس گشت ناحیه سیاه پوستان بود . او بارها دار و دسته مرا در خیابان تعقیب کرده بود . من از دیدن او خوشحال شدم . او برگشت و به پسر جوانی که کنار او بود ، گفت : نگفتم که این کاسیوس کلی است از اینکه او مرا با اسم زمان بردگی صدا زد عصبانی شدم . پسر به ملایمت گفت : اسم او محمد علی است . او بدون اینکه شادی خود را پنهان کند ، فریاد زد : نه ! کاسیوس کلی . خب بالاخره فکت را شکستند . من از تلویزیون دیدم . نگفتم که بالاخره حقت را کف دستت می گذارند ؟ پرسید : چقدر میخواهی بمانی ؟ جواب دادم : آنقدر که حالم جا بیاید و بعد بروم دنبال عنوان قهرمانی ،بعد به سمت شهر به راه افتادیم . همه فهمیدند که من به لوییزویل آمده بودم . مردم از خیابانها و مغازه ها بیرون می ریختند . اتومبیلها توقف میکردند و دنبال اتوبوس من راه می افتادند . هر گاه جایی پارک می ایستادم ، مردم بیرون می آمدند و مرا صدا میزدند و بعد اتوبوس را محاصره میکردند. بچه ها طوری مرا صدا میزدند که انگار شکست مرا از تلویزیون ندیده بودند. وقتی از اتوبوس پایین می آمدم تا قدمی بزنم ، مردم برای گرفتن امضا هجوم می آوردند . بعضی لبخند میزدند ، گویی رمز و رازی بین ما بود ، بعضی هنوز محجوب و خجالتی بودند ، اما اکثرا رفتاری داشتند که انگار من دیروز لوییزویل را ترک کرده بودم.

[](http://en.wikipedia.org/wiki/File:Odessaclayandali.jpg)محمد علی و مادرش

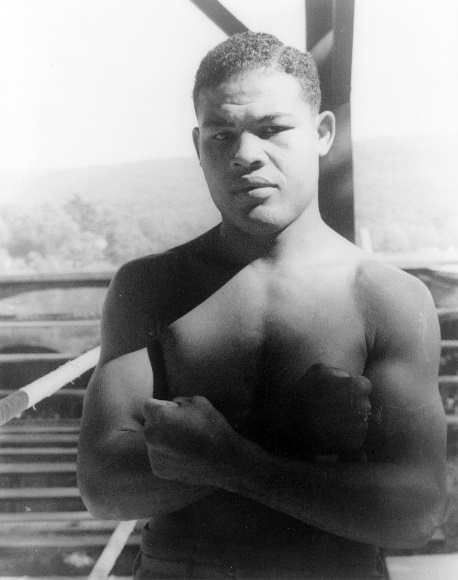
با اتوبوس به طرف خانه پدر و مادر رفتیم که من آنها را برد و کش مینامم . اولین داستان وحشتناکی که من شنیدم ، داستانی بود که پدرم در مورد چگونگی تولد من تعریف میکرد ، اینکه چطور هنگام زایمان ، مادرم را تا حد مرگ به زحمت انداختم و رنج دادم . مادرم میگفت : البته این زایمان آنقدر سخت نبود ، ولی پس از زایمان ، پسرم را برای مدتی گم کردم . پرستاران کودک دیگری را جای کاسیوس در تختخواب کنار من قرار داده بودند . اول راضی بودم که بالاخره این بچه من است که به دنیا آمده ، اما وقتی متوجه شدم که روی برچسب نوشته شده بران ، پرستار را صدا زدم و پرسیدم : بچه من کجاست ؟ این که بچه من نیست . بعد آنها رفتند و کاسیوس را آوردند . من میدانستم که اشتباهی رخ داده است چون بچه قبلی ، بچه آرام و خوبی بود . وقتی کاسیوس را به من دادند ، او آنقدر گریه و سر و صدا کرد که مزاحم تمام بچه های بخش شد . آنها همه ساکت و آرام خوابیده بودند . وقتی کاسیوس شروع به جیغ زدن کرد ، آنها هم شروع به جیغ و داد کردند،با خانواده به گشت زنی در شهر پرداختیم . مادر از پنجره به بیرون نگاه کرد و در مورد لوییزویل مطالبی را گفت که فکر میکرد من فراموش کرده بودم . او گفت هر سئوالی راجع به لوییزویل داشتی از من بپرس ! لوییزویل از آخرین باری که رفتی ، خیلی تغییر کرده و دیگر آن شهر سابق نیست،گفتم : مادر به نظر من هم همینطور است . گفت : نه ، وقتی تو داشتی بزرگ میشدی ، لوییزویل شهری بود که تفکیک نژادی در آن به شدت رعایت میشد ، یادته ؟ تا سال 1960 ، رنگین پوستان نمی توانستند در هتل اقامت کنند و فقط یک سینما داشتند . بیشتر فروشگاههای پایین شهر به تو غذا و نوشابه نمیدادند ،کنار فروشگاه فایو اندتن پشت چراغ قرمز توقف کردم . مادر به آن اشاره کرد و گفت : وقتی پسر کوچکی بودی، بیرون این فروشگاه ایستاده بودی و برای آب خوردن گریه میکردی . من تو را به داخل بردم و از کارمندی تقاضا کردم به تو قدری آب دهد ، اما کارمند که خیلی ترسیده بود گفت : اگر ما چیزی برای سیاه پوستان سرو کنیم ، کار خود را از دست خواهیم داد . بعد نگهبان فروشگاه آمد تا ما را بیرون کند . تا وقتی به خانه برگشتیم ، تو مرتب گریه میکردی ، اما بدتر از آن هم بود . دیگر طوری شده بود که تا هفت ، هشت سالگی وقتی سفید پوستان را در فروشگاهها میدیدی ، خیلی گریه میکردی ، به همین دلیل نفرت داشتم که تو را به پایین شهر بیاورم . همیشه میپرسیدی که : سیاه پوستان مگر چه کار کرده اند ؟ من و پدرت نگران تو بودیم . وقتی که تو از ظلمی که به سیاه پوستان میشد ، مطلع میشدی ، در بسترت دراز میکشیدی و تمام شب را گریه میکردی ، یادته ؟ رودی ، برادرت هم به خاطر گریه تو گریه میکرد . سپس پدرت به خانه می آمد و داستان را غم انگیزتر میکرد و اوضاع بدتری را بوجود می آورد . مثل حادثه ای که برای کشتی امت تیل اتفاق افتاده بود . یادت هست وقتی بدن امت تیل را در می سی سی پی تکه تکه کردند ، تو چقدر ناراحت شدی؟ پدرت آنقدر شب و روز در این مورد صحبت کرد که گفتم برای اینکه تو ناراحت نشوی ، بس کند . همیشه میپرسیدی که چطور می توانیم به امت تیل کمک کنیم ؟ از وقتی به مدرسه ابتدایی رفتی تا وقتی دبیرستان را تمام کردی ، ما همه وقت نگران تو بودیم . اگر دنبال مشت زنی نرفته بودی معلوم نبود سر از کجا در می آوردی ؟ راستی چرا اینجا ایستادی ؟کنار یک ایستگاه قدیمی قطار توقف کردم و بیرون آمدم . مادر با تعجب گفت : قطار دیگر اینجا توقف نمیکند . این ایستگاه خیلی وقت است که متروک شده . من این مطلب را میدانستم از روی خط آهن عبور کردم و به انحنایی که بیست سال قبل موقع آمدن قطار ، ایجاد کرده بودم ، نگاه کردم،من و امت تیل تقریبا همسن بودیم . یک هفته بعد از آنکه او در بخش سان فلاور می سی سی پی به قتل رسید، من با دسته ای از پسران در گوشه ای ایستاده بودم و به عکسهایی از او که در روزنامه ها و مجلات سیاه پوستان چاپ شده بود ، نگاه میکردم . در یک عکس او میخندید و خوشحال بود و در عکس دیگر سرش ورم کرده و به هم ریخته ، چشمانش از حدقه بیرون زده و دهانش پیچ خورده و شکسته بود . مادرش عمل تهور آمیزی انجام داد . تا وقتی که صدها هزار نفر از مقابل تابوت باز او و بدن تکه تکه اش رژه نرفتند و به آن نگاه نکردند ، اجازه نداد که خاکش کنند . وقتی فهمیدم که من و او در یک روز متولد شده ایم ، دلبستگی عمیقی نسبت به او پیدا کردم . پدرم شب راجع به این مسئله صحبت کرد و این جنایت را به صورت نمایشی درآورد . نمیتوانستم امت را از فکرم دور کنم تا اینکه یک روز عصر برای اینکه تلافی مرگ او را سر سفید پوستان درآورم ، فکری به سرم زد . آنشب دزدکی از خانه بیرون آمدم و رفتم پیش رونی کینگ و نقشه خودم را به او گفتم . آخرهای شب بود که به ایستگاه قدیمی وست اند رسیدیم . یادم هست که آنجا پوستر مرد سفیدپوست لاغری بود که کلاه درازی به سر داشت و در حالیکه به من اشاره میکرد ، زیر آن نوشته بود عمو سام شما را میخواهد !. ایستادیم و سنگ به سوی آن پرتاب کردیم و به زور وارد یک دکه واکسی شدیم و دو قالب کفش آهنی دزدیدیم و به ایستگاه برگشتیم . آنها را محکم روی ریل قطار گذاشتیم و منتظر ماندیم .

وقتی قطار آبی رنگ بزرگ به پیچ رسید ، به قالبهای آهنی خورد و تقریبا ده متر آنرا به جلو هل داد و بعد چرخهایش قفل شد و از خط آهن خارج شد . سر وصدایی که از این حادثه بلند شد به یادم مانده است . ناگهان شروع به دویدن کردم و رونی هم پشت سرمن می دوید ، بعد برگشتم و به پشت سر خود نگاه کردم . هیچگاه چشمانم مردی را که در پوستر به ما خیره شده بود ، فراموش نمیکنم : عمو سام شما را میخواهد!.

دو روز طول کشید تا جرأت کردم به آنجا برگردم . یک گروه از کارگران هنوز مشغول جمع آوری قطعات آهن بودند و مرد در پوستر هنوز در حال اشاره بود . همیشه میدانستم که دیر یا زود من و او با هم روبرو خواهیم شد .

بعد به پیش عمه اوا و سپس خانه عمه کورتا رفتیم . در آنجا عموها ، پسر عموها ، پسر داییها و عمه هایم یکی یکی و دوتا دوتا به داخل اتاق نشیمن می آمدند و شکسته شدن فکم را تبریک میگفتند و مرا در آغوش میگرفتند و می بوسیدند . از من میخواستند که یک تکه از همه چیز بخورم . همانطور که به غذاها تک میزدم ، عمه کورتا گفت : روزهایی بود که چشمت به هر چه می افتاد ، میخوردی حتی از کاه و یونجه اسبها هم نمیگذشتی. بعد از اینکه چطور با اسبها مسابقه میدادم صحبت کرد . من بوی یونجه و اسبها و دیدن بدن زیبای آنها را دوست داشتم ، از طرفی آنها به من الهام میدادند که سخت تمرین کنم تا بدنم شرایط آنها را پیدا کند .

پدرم ذاتا یک هنرمند بود و معمولا تابلوهای شهر را نقاشی میکرد . هر کاری که به او محول میشد ، از نقاشی یک بطری ویسکی گرفته تا نقاشی روی دیوار میخانه ، آنها را با چنان دقت و غرور و علاقه ای انجام میداد که حتی من هم که نمیخواستم کار او را در آینده دنبال کنم ، نمیتوانستم از تحسین خودداری کنم .  البته او هم دوست نداشت که شغل او را انتخاب کنم و غالبا میگفت : تو باید وکیل یا آموزگار شوی ! اما بعد از اینکه مرا در رینگ دید ، عقیده اش تغییر کرد و اولین کسی بود که فریاد زد: « این قهرمان سنگین وزن آینده جهان است .» این پیش بینی او برای من که فقط یک مسابقه داده بودم ، عجیب بود . وقتی او به چیزی معتقد بود ، آنرا خیلی جدی میگرفت و میگفت : بله باید به آن کار بپردازیم و خودمان را برای قهرمانی آماده کنیم ، آخر حالا دیگر یک [جو لوئیس](http://en.wikipedia.org/wiki/Joe_Louis) دارم . ( جو لوئیس از قهرمانان مشهور مشت زنی میباشد )

[](http://en.wikipedia.org/wiki/File:Joe_Louis_by_van_Vechten.jpg)[جو لوئیس](http://boxrec.com/media/index.php?title=Human:9027)

وقتی در خیابانهای اطراف خانه قدیمی مان اتومبیل می راندم ، یادم آمد که آن روزها از قدم زدن در آن حوالی می ترسیدم . شانزده ساله بودم که در ورزشگاه و مسابقات و دبیرستان مرا به عنوان سلطان مشت زنی می شناختند ، زیرا تمام مشت زنهای اطراف را شکست داده بودم . همیشه به جز زمانی که متوجه میشدم کورکی بیکر آن حوالی است ، با غرور و اعتماد به نفس قدم میزدم ، کورکی مالک بدون رقیب خیابانها بود و همه جا را قرق میکرد .

عنوان دستکشهای طلایی در انتظار من بود ، اما آن تاجی که بیشتر از همه به من اعتماد به نفس میداد ، فعلا بر سر کورکی بود . او باعث ترس و وحشت همه از من شده بود . قبلا هر بار که به دیگران میگفتم آرزو دارم قهرمان سنگین وزن جهان شوم به گوش کورکی که می رسید به خنده می افتاد . او مرا آدمی بی رگ و زن صفت میدانست و به همه میگفت : کاسیوس فقط بلد است قمپز در کند . من تا موقعی که حساب کورکی را نرسیدم ، اعتماد به نفس یک قهرمان را پیدا نکردم .

کورکی از من بزرگتر ، کوتاهتر و چاق و چهار شانه و پاچنبری بود ، او از کمر به بالا قوی و قدرتمند بود . هر وقت بیکار بود وزنه های سنگین را بلند میکرد و کتابهایی به قطر ده پانزده سانتیمتر را با دست پاره میکرد . اولین باری که او را دیدم ، یکی از اعضای تیم فوتبال مرکزی را سر و ته نگه داشته بود تا تمام پول جیب او بیرون بریزد .اگر کسی حوالی خیابانی که کورکی ایستاده بود قدم می زد ، میبایست برای عبور از مقابل او باج بدهد . کار ثابت او مأمور انتظامات میخانه سرزمین رویایی بود . او پس گردن مستهایی را که بازی در می آوردند ، میگرفت و پرتشان میکرد بیرون . برای درآمد اضافی ، شرط بندی میکرد . اتومبیلی را روی سطح صاف بلند میکرد و گاهی هم که میزان شرط بندی بالا بود ، جلوی یک کامیون را بلند میکرد و پولی به جیب میزد .

چند بار هم با هم دعوا کرده بودیم و کارمان به کلانتری کشیده شده بود . بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر بعد از این همه تلاش برای مشت زنی ، نتوانم کورکی را بزنم ، دیگر به عنوان یک مشت زن کسی به من احترام نمیگذارد . از طرف دیگر فکر میکردم اگر بتوانم او را بزنم ، میتوانم هر کس دیگر را در دنیا بزنم . آنقدر اعتماد به نفس داشتم که ادعا کنم که اگر او را به رینگ بکشانم ، حسابش را خواهم رسید .

یکبار یک نفر این حرف را از دهان من قاپید و رفت به او گفت . او از شدت عصبانیت از کوره در رفت و مثل دیوانه ها شروع به فحش دادن و تهدید کرد . هفته ها این شایعه در قسمت سیاه نشین لوییزویل پیچید که مبارزه خونینی بین کلی و کورکی در راه است . اهمیت آن مسابقه در آن شهر کوچک ، مانند مسابقه من و جو فریزیر بود . اگر دوستانم مرا تحریک نمیکردند ، این مبارزه در نمیگرفت . آنقدر پافشاری کردند تا من از مقابل میخانه ای که کورکی ایستاده بود رد شدم . کورکی با سینه برجسته و بازوانی به قطر ران یک انسان ، با غرور جلوی میخانه ایستاده بود . مدتی طول کشید تا با وساطت نیمی از مشتریان میخانه از دعوا با من خودداری کرد .همه معتقد بودند که علی رغم تمام مدالهایم از او شکست خواهم خورد . روی باخت من شرط بندی سنگینی کردند و بعد فریاد زدند : خیلی خوب ، پول میخواستی بیا این پول ! حالا بیا برویم ! مشتریها میگفتند : کورکی او را داغان میکند . میدانستم اگر در خیابان بدون هر قانون و مقررات و داوری با او مبارزه کنم دست به خودکشی زده ام ، بنابراین او را با خود به ورزشگاه کلمبیا ، باشگاه قهرمانان فردا بردم . مثل این بود که کورکی میخواست از زیرش در برود و گفت : این که یک مسابقه واقعی نیست . اما اوباش و لاتهایی که همراه ما بودند به او خندیدند . او به ناچار قبول کرد . آنها ما را به رینگ بردند و قرار شد سه دور مبارزه کنیم و برنده قهرمان واقعی لوییزویل باشد . مشتریهای میخانه با اطمینان و خوشحالی میگفتند : کورکی میزند خرد و خمیرش میکند و دهان گشاد و لاف زن او را خواهد بست .

وقتی که زنگ زده شد ، کورکی پرید وسط رینگ و به چپ و راست می چرخید و مشت پرتاب میکرد . چیزی نمانده بود کله داور را هم داغان کند ، اما دستش به من نمیرسید . من که فن عقب کشیدن و دور زدن و وارد کردن ضربه را خوب یاد گرفته بودم ، در عرض چند لحظه بارانی از ضربات چپ و راست به سر و روی او ریختم . در حالیکه هیچ یک از ضربات او به من نخورد .

وقتی دور اول تمام شد ، او آنقدر مشت پرتاب کرده بود که نفس نفس میزد . انگار ده راند بازی کرده بود . ضربات راست و مستقیم من ، یک چشم او را بست و دماغش را خونین کرد . قبل از پایان دور دوم ، ناگهان وسط رینگ ایستاد و فریاد زد : نه ، نه ، این درست نیست . بعد از رینگ بیرون پرید و به رختکن رفت و لباسش را پوشید و ورزشگاه را ترک کرد . همکلاسیهای من از خوشحالی به هوا می پریدند و مرا روی دوش خود گرفتند و فریاد می زدند : شاه مرد و ما آزاد شدیم .

از آن به بعد من دیگر شاه جدید خیابان و ورزشگاه بودم . این پیروزی از نظر مالی اهمیت نداشت ، اما در سن شانزده سالگی برای من پیروزی بزرگی به شمار می آمد و به من نکاتی را که باید میدانستم ، یادآوری کرد .

پس از آن مسابقه ، کورکی بیشتر با من آشنا شد و تا اندازه ای هم دوست شدیم و پس از سالها دلم میخواست نظر او را در مورد شکست از نورتون بدانم . وقتی از لارنس مونتگمری ، همسایه بغلی و دوست قدیمی خود ، سراغش را گرفتم ، گفت : کشته شد . پرسیدم کجا ؟ گفت : مثل همیشه در خیابان به دعوا و کتک کاری مشغول بود تا بالاخره در آن میخانه با پلیس درگیر شد و کشته شد .

ورزشگاه کلمبیا در امتداد خیابانی که کالج نازارت قرار دارد ، واقع شده است . آن جا بود که برای اولین بار مشت زنی آموختم . این داستان که من حرفه مشت زنی را به خاطر دزدیده شدن موتور سیکلت خود شروع کردم درست است ، اما این یک قسمت مسئله بود .

وقتی دوازده سالم بود با جانی ویلز ، صمیمی ترین دوست خود موتورسواری میکردم . برای خوردن خوراکی به نمایشگاه خانگی لوییزویل در ورزشگاه کلمبیا رفتیم و موتور را بیرون گذاشتیم . وقتی بیرون آمدیم متوجه شدم که موتورم را دزدیده اند . عصبانی و هراسناک در خیابانها دنبال موتور به هر طرف می دویدم . یک نفر گفت : از پله ها که پایین بروی ، به ورزشگاه کلمبیا می رسی . آنجا پلیسی به نام جو مارتین است که باید از او سوال کنی .

گریه کنان به پایین پله ها رفتم ، اما منظره و سر و صدا و بوی قسمت مشت زنی آن چنان مرا گرفت که موضوع موتور را فراموش کردم . در آن لحظه ده مشت زن در ورزشگاه بودند . عده ای با کیسه تمرین می کردند ، عده ای در رینگ بودند و چند نفر هم طناب میزدند . من آنجا ایستادم و بوی الکلی که به بدن می مالند و عرق تن مشت زنها را استنشاق کردم . احساس ترس به من دست داد . یک پسر لاغر اندام که در رینگ مشغول سایه زدن بود ، آنقدر به سرعت مشتهای خود را پرتاب میکرد که چشمانم نمیتوانست آنرا تعقیب کند . پلیس به من گفت : تو باید گزارشی در مورد سرقت به ما بدهی .

به آرامی آنچه را که گفتم نوشت . وقتی میخواستم بروم ، دستی به شانه من زد و گفت : راستی ما از دوشنبه  تا جمعه ، هر شب از ساعت شش تا هشت ، اینجا تمرین مشت زنی می کنیم ، اگر دوست داری بیا . این برگ درخواست را پر کن تا عضو باشگاه ما شوی !

آنشب پدرم به خاطر غفلتم مرا دعوا کرد و برای یک بار هم که شده ، کاملا از او معذرت خواستم .

آنروز در خانه مشغول تماشای یک برنامه تلویزیونی به نام قهرمانان آینده بودم که برنامه مشت زنی آماتورها را نشان میداد . چهره جو مارتین را دیدم که گوشه ای مشغول تمرین دادن افراد خود بود . به مادرم گفتم : این مردی بود که سرقت موتورم را به او اطلاع دادم . او به من گفت که عضو باشگاه مشت زنی شوم .

یادم هست که پدرم در این مورد تردید داشت . بعد زنگ زدند . کسیکه در را باز کرد گفت : کاسیوس ! جانی ویلز منتظر توست . پدرم تصمیم خود را گرفت و گفت : خیلی خوب ، هر چه باشد مشت زنی از اینکه با ویلز و دار و دسته اش تو خیابانها پرسه بزنی بهتر است وقتی به باشگاه رفتم ، آنقدر مشتاق بودم که پریدم داخل رینگ ، در حالیکه بطور وحشیانه به هر طرف مشت میزدم ، با چند مشت زن دیگر شروع به بازی کردم . هنوز چند لحظه نگذشته بود که از دماغم خون راه افتاد و دهانم صدمه دید و سرم گیج رفت . بالاخره یک نفر مرا از رینگ بیرون کشید . یک لحظه فکر کردم که مشت زنی کار من نیست و بهتر است برگردم به خیابان گردی اما یک مشت زن سبک وزن و لاغر اندام آمد و دستی به شانه ام زد و گفت : کار تو بد نیست ، فقط فراموش نکن که با مشت زنهای قدیمی نباید بازی کنی . اول از کسی خواهش کن که اصول کار را یادت بدهد ، بعد هم با مشت زنهای جدید مثل خودت بازی کن !مارتین هر هفته یک مسابقه برای من در باشگاه قهرمانان فردا ترتیب میداد . حتی اگر خسته ام بودم در رینگ به شدت تا پیروزی مبارزه میکردم . البته نه به خاطر اینکه خیلی ورزیده و ماهر بودم ، بلکه بیشتر به خاطر اینکه هرگز خسته نمیشدم . مشت زنهای دیگر به تدریج خسته و دلسرد میشدند و مشت زنی را رها میکردند ، اما من ادامه دادم .هنگامی که در مسابقات مشت زنی دستکشهای طلایی ایالت کنتاکی مبارزه میکردم ، بیشتر از شکستهای خود می آموختم تا پیروزی و زیر نظر مارتین ، تمرینات خود را دنبال میکردم.در آن دوره مسابقات یک مشت زن سیاه پوست به سختی مرا شکست داد و صدمه دیدم . وقتی علت شکست را بررسی کردم ، متوجه شدم که از مشت زن قویتری شکست خورده ام . او عضو باشگاه مرکزی گریس بود که زیر نظر یک مربی به نام فرد استونر تمرین میکرد . من قبلا متوجه شده بودم که مشت زنهایی که زیر نظر استونر تمرین میکردند ، از مشت زنهای مارتین بهتر بودند . آنها با ریتم بهتری ضربه میزدند . از مشاهده سطح و سبک بالای مشت زنی آنها آنقدر خوشم آمد که تصمیم گرفتم سری به آنجا بزنم.

تمام راه را با رودی ، برادرم ، تا آنجا پیاده طی کردیم و برای دیدن استونر به زیر زمینی که محل تمرین آنها بود ، رفتیم . او مردی کم و بیش قوی هیکل و کاملا سیاه بود . دقت خاصی نسبت به کارش نشان میداد و تمام حرکات مشت زنهای خود را زیر نظر داشت . نگاهی به اطراف باشگاه انداختیم.

او امکانات جو مارتین را نداشت و مطمئنا بر خلاف مارتین ، زمستانها باشگاهش سرد بود . کیفیت کیسه های مشت زنی و سایر وسایل آموزشی او نیز از مارتین پایین تر بود . پرسیدم : آیا مرا در تلویزیون دیده ای ؟ او با بی تفاوتی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت : آدم پر جرأت و با اراده ای هستی، اما مهارت لازم را نداری . ما هر شب از هشت تا دوازده اینجا تمرین می کنیم ، اگر دلت خواست بیا تا یادت بدهم که مبارزه یعنی چه .

مارتین وقتی فهمید من به پیش استونر رفتم خیلی عصبانی شد و گفت که یا باید دست از استونر بکشم یا از باشگاه او بروم بیرون و من چون به 4 دلاری که مارتین به من میداد احتیاج داشتم قول دادم که دیگر آنجا نروم.همان سال بود که تمام مشت زنهای استونر به شیکاگو رفتند و اکثر عناوین مهم آماتور را کسب کردند . آنها مشت زنهای خوبی بودند . هوکهای تند و خوبی میزدند و رقص پای زیبایی داشتند و میتوانستند به موقع جا خالی بدهند و از خطر بگریزند . بعضی هاشان از من جوان تر بودند ، اما بدنشان از من بیشتر رشد کرده بود . دلم میخواست راز رشد بدن آنها را بدانم . یادم هست که صبح داغ شنبه ، طی یک پیاده روی طولانی از خیابان سی و دو به باشگاه قهرمانان فردا که در خیابان ششم بود رفتم . آن زمان سیزده سالم بیشتر نبود . در خیابان هجدهم توقف کردم تا بچه هایی را که در یک استخر شنای بزرگ ، آب به سر روی هم می ریختند ، تماشا کنم . همانطور که آنجا ایستاده بودم ، پسر لاغر اندامی که کفش تنیس کهنه ای به پا داشت و یک جفت زیر پیراهنی و زیر شلواری کهنه و کثیفی به دست گرفته بود ، آمد کنارم ایستاد . من هم زیر پیراهنی و زیر شلوار راه راه خودم را در دست داشتم . او در حالیکه به لباسهای من خیره شده بود ، پرسید : کجا می روی ؟ گفتم : می روم مشت زنی . پرسید : با چه کسی ؟ گفتم : نمیدانم ، اما قرار است در باشگاه قهرمانان فردا بازی کنم . گفت : چه خوب ، من هم باید آنجا مبارزه کنم .

بعد یکی از دوستانش با موتور رسید و او را سوار کرد و جلوتر از من به باشگاه رفت . وقتی آنجا رسیدم ، او داشت بیرون می آمد . مرا به کناری هل داد و گفت : امروز تو بازی نخواهی کرد . با عجله خود را به مارتین رساندم و جریان را از او پرسیدم . او همان پسر را نشان داد و گفت : باید با این پسر مبارزه کنی ، اما هنوز به وزن مناسب نرسیده است . به سمت او رفتم و پرسیدم : تو [جیمی الیس](http://boxrec.com/media/index.php?title=Human:16178) هستی ؟ او هم پرسید : تو [کاسیوس کلی](http://en.wikipedia.org/wiki/Muhammad_Ali) هستی ؟ به او گفتم به خاطر سبک بودنت هر دو چهار دلار از دست دادیم ! او هم برگشت و فریاد زد : تو هم در این سن خیلی چاقی !

بالاخره تصمیم گرفتم به باشگاه گریس بروم و علم مشت زنی را حتی اگر موجب قطع درآمدم شود ، یاد بگیرم . بعد از تعطیل شدن مدرسه ، روزی چهار ساعت برای خواهران کاتولیک کار میکردم و از ساعت شش تا هشت در باشگاه مارتین تمرین میکردم و از ساعت هشت تا دوازده هم در باشگاه استونر به تمرین می پرداختم تا علم مشت زنی را یاد بگیرم .

انضباط باشگاه استونر خیلی سخت بود . دویدن برای من ، در حکم یک وظیفه بود و استونر در تقویت عضلات که معتقد بود برای بقای من در رینگ ضروری است بی رحم بود . او ما را مجبور میکرد تا تعدادی ضربات چپ بزنیم و دویست ضربه مستقیم و تعدادی هم ضربات سریع چپ بدون توقف بزنیم . اگر خسته می شدیم مجبورمان میکرد که از نو شروع کنیم و تا صد بشماریم ، یک ، دو ، سه تا آنکه بتوانیم دویست ضربه را بدون خستگی بشماریم . بعد مجبور بودیم یک ضربه و یک کراس راست هم بزنیم . سپس یک هوک چپ و بعد سر را دزدیدن و بالاخره یک ضربه راست مستقیم. او عقب کشیدن و حرکت به جلو را به ما یاد میداد و ایجاد پوشش و زدن کراسهای راست را به ما آموخت و ما پی در پی تکرار میکردیم و صد بار می نشستیم و بلند می شدیم .در باشگاه مارتین فقط کار ما مشت زدن به کیسه ، طناب زدن و بعد مبارزه در رینگ بود . آنچه که تا بحال در مورد شروع کار مشت زنی من گفته یا منتشر شده ، بیانگر این است که تمام موفقیتهای اولیه من مدیون مارتین است ، اما من سبک و قدرت و استقامت و سیستم کار خود و تمام اطلاعات لازم را در زیرزمین کلیسا در قسمت شرقی آموختم و بس .

چهارده ساله بودم و در خیابان موتورسواری میکردم که از صدای رادیوی یک اتومبیل پارک شده صدای غریو جمعیت به گوشم رسید . ترمز کردم و دور زدم تا بهتر بشنوم . یک مسابقه سنگین وزن مشت زنی داشت برگزار میشد . سرم را به داخل بردم تا بتوانم گزارش مسابقه را گوش کنم . صدای مفسر ورزشی را شنیدم که با صدایی رساتر از همه داد و فریادهای تماشاچیان اعلام میکرد که هنوز [راکی مارسیانو](http://en.wikipedia.org/wiki/Rocky_Marciano)،

[](http://en.wikipedia.org/wiki/File:Rocky_Marciano.jpg)راکی مارسیانو

 عنوان قهرمان سنگین وزن جهان را در اختیار دارد . استخوانهایم از سرما می لرزید . هیچگاه چنین کلماتی نشنیده بودم و اینطور تکان نخورده بودم . چه کلماتی : راکی مارسیانو قهرمان سنگین وزن دنیا .

سرم را از اتومبیل بیرون کشیدم و زیر باران گفتم : کاسیوس کلی هنوز قهرمان سنگین وزن جهان است ! غرق رویا شدم در همان حال به بغل دستی خود گفتم : من خود را برای مبارزه بر سر عنوان قهرمان سنگین وزن جهان آماده میکنم .

از خودم پرسیدم : آیا میتوانم قهرمان شوم ؟ من که هنوز در باشگاه خود حریف همه نیستم ، چه برسد در سطح دنیا ؟ این مسئله را با جو مارتین در میان گذاشتم . او سرش را تکان داد و با تردید گفت : تو که هنوز هفتاد کیلو نشدی . اصلا می دانی یک سنگین وزن چقدر باید وزن داشته باشد ؟ گفتم : اما میخواهم سنگین وزن بشوم . ولی یادم آمد که هیچکس در خانواده پدر و مادرم ، چاق نبود . با وجود این میخواستم سنگین وزن بشوم و وزن لازم را کسب کنم . بی اعتنا به حرف او با جدیت به تمرین خود ادامه می دادم و مسابقاتی را که از تلویزیون پخش میشد ، با علاقه بیشتری نگاه میکردم .

در دورانی که یک مشت زن آماتور بودم ، مشت زنهای قدیمی فکر میکردند که شکست دادن من کار آسانی بود ، اما اینطور نبود . من اصولا قدرت خود را روی دفاع ، زمان بندی و عقب کشیدن متمرکز میکردم . موقعی که ضربه ای می زدم . می دانستم که حریف هم ضربه ای می زند ، این بود که سریع خود را عقب می کشیدم .

یک شب به استونر گفتم : قصد دارم سخت تمرین کنم و تمام فنون کار را از شما یاد بگیرم . استونر نگاه تندی به من انداخت . مثل این بود که میخواست بداند من تا چه حد جدی هستم . بعد گفت : تو سریع و با استعداد هستی . اکنون بعضی از بهترین مشت زنهای حرفه ای در شهر هستند . برو و به کارت برس ! وقتی در پاییز مسابقات فصلی شروع شود ، تو قهرمان خواهی شد .

یک لحظه قبل از آن ، دستم می سوخت و بازوان و ساق پایم درد میکرد ، اما سخنان او از هر دارو و درمانی در تسکین آنها سریعتر بود . پرسیدم : میتوانم عنوان دستکشهای طلایی را هم به دست آورم ؟ گفت : دستکشهای طلایی که هیچ ، بلکه مدال طلای المپیک را هم در رم خواهی گرفت .

استونر آنچنان مطمئن سخن میگفت که جای هیچ تردیدی باقی نمی گذاشت . من بدون سرپرستی و راهنمایی او در اکثر مسابقات پیروز شده بودم ، اما بعد از یاد گرفتن دروس استونر ، مطمئن بودم که تمام حریفان را شکست خواهم داد . از صد و شصت و هفت مبارزه آماتوری ، صد و شصت و یک مسابقه را برده بودم . مارتین و استونر مرتب اهمیت مدال المپیک را به من یادآوری میکردند و میگفتند : این مدال یک میلیون دلار ارزش دارد . اگر موفق شوی ، آن وقت تو یک قهرمان ملی هستی و بعد مانند لیندبرگ ( کسیکه برای اولین بار از اقیانوس اطلس با هواپیما عبور کرد ) از تو استقبال میکنند . فرماندار ، شهردار ، حتی رئیس جمهور هم به تو احترام خواهند گذاشت . این واقعه ای است که هرگز فراموش نخواهی کرد .

حق با آنها بود ، زیرا هر چند که کسب عناوین دستکشهای طلایی و عضویت در اتحادیه قهرمانان آماتور آمریکا را به خاطر دارم ، اما آنچه که بیشتر از همه به خاطرم مانده ، این است که هنگام مراجعت به آمریکا، مانند یک قهرمان ملی از من استقبال کردند

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

سه شنبه 19 اسفند 1393-10:02 ب.ظ

[نظرات(2)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/25#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2">[فصل دوم زندگی نامه(این بخش در دو صفحه آورده شده)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/23)

**مدال طلا**

موقعی که از رم برگشتم ، جو لوئیس را به عنوان اولین مدیر خود انتخاب کردم . اما لوئیس آدم کم حرفی بود و آدمهای پرحرف و پر مدعایی مانند مرا زیاد دوست نداشت و پیش بینی کرده بود که من در همه بازیها شکست خواهم خورد. بعد رفتم نیویورک دنبال **شوگرری رابینسون**که در شرف بازنشستگی بود .

 **شوگرری رابینسون**

من فکر میکردم دوست دارد مدیریت مرا قبول کند . بالاخره وقتی پیدایش کردم خیلی سعی کردم تا چند کلمه با او حرف بزنم ، اما او با بی حوصلگی گفت : آی بچه برو یکی دو سال دیگر بیا!

تمام روز در هارلم به دنبال او بودم ، رقص پا میکردم و سایه بوکس می زدم تا متوجه شود که چقدر سریع و فرز هستم ، اما او سرش خیلی شلوغ بود. سال بعد موقعی که با هم دوست شدیم ، از اینکه تقاضای مرا رد کرده بود ، پشیمان بود. حالا که سالها از آن روزها گذشته ، از خودم می پرسم : اگر مدیر من شده بود ، چه میشد ؟ اما حالا خوشحالم که قبول نکرد . من همیشه در رینگ از او به عنوان یکی از بزرگترین قهرمانان دوران ستایش میکردم ، اما او از آنچه که من آنرا رینگ واقعی می نامیدم ، یعنی رینگی که در آن برای آزادی سیاهان مبارزه میشد ، کناره گرفت . شاید اگر او مدیر من میشد ، تحت نفوذ او ، به راه او کشیده میشدم. اما حالا خوشحالم که او وقت نداشت و مدیریت مرا قبول نکرد اما ماجرای من در لوییزویل و سراسر جنوب به خاطر این فرق داشت که میلیونری به نام ویلیام رینولدز ، سرپرستی مرا قبول کرده بود. در حقیقت وقتی من از رم برگشتم ، تمام آمریکا او را به خاطر قبول سرپرستی من مورد ستایش قرار دادند. رینولدز از پیروزی من در المپیک خیلی خوشحال بود ، اما وقتی که هواپیما در نیویورک به زمین نشست ، افراد او یعنی فرایدی و مارتین مرا به سوئیت خصوصی او در هتل والدورف ، که بغل سوییت شاهزاده ولز و بالای سوییت ژنرال داگلاس مک آرتور و هربرت هوور رییس جمهور آمریکا بود ، بردند آن وقت او دیگر آقای رینولدز قبلی به نظر نمی آمد . آن روزها که کنار ایوان می نشستم و با سگها غذا میخوردم، واقعی تر به نظر می رسید . فرایدی قراردادی به من داد و گفت : بیا این قرارداد خوبی است ، ببر به پدرت نشان بده! به هر حال تو حالا قهرمان المپیک هستی و استحقاق آنرا داری من آنرا به خانه بردم هر چند پدرم از رینولدز خوشش نمی آمد . ولی میخواست قبول کند. با خوشحالی گفت: این بهترین قردادی است که پیشنهاد شده و تقریبا مانند قرارداد میلیونرها ، شاید هم بهتر از آن باشداما من قبول نکردم ، زیرا احساس کردم که پذیرش آن غرور و انگیزه لازم یک ببر را برای کسب اعتماد به نفس و روح قدرت مورد نیاز را جهت شکست حریف در رینگ از او میگیرد.مخصوصا این مسئله مرا ناراحت میکرد که مردی میخواست سرپرست یک ببر شود که قبلا او را به عنوان مستخدم به بند کشیده بودمن شش سال خون و عرق ریختم ، چپ و راست مشت خوردم و درد را تحمل کردم ، هزاران بار در رینگ و باشگاه مشت زدم تا مدالی را ببرم که از زمان بچگی خواب و خیال من بود . وقتی که آنرا به رودخانه پرت کردم ، اصلا درد و ناراحتی و افسوسی به من دست نداد ، بلکه احساس راحتی و قدرت تازه ای هم میکردم.

در آن روزها مجله تایم نوشت : کاسیوس کلی ، هیچگاه مدال طلا را از خود دور نمیکند، حتی با آن می خوابد آنها راست میگفتند . من با آن غذا میخوردم ، موقع خواب نیز هنگام غلت زدن ، لبه تیز آن گردنم را اذیت میکرد، ولی باز هم آنرا باز نمیکردم در تمام فصل تابستان ، جمعیت مرتب به خانه ما می آمدند و لوییزویل یکپارچه شور و هیجان بود . سیل تبریکات از مقامات رسمی شهر به خانه ما می رسید . عصرها به بررسی پیشنهادهای قهرمانان حرفه ای سابق که تقاضای مدیریت و سرپرستی مرا کرده بودند ، می پرداختم

داشتم مبنی بر اینکه : اگر دوست داری یک مدیر عالی داشته باشی ، با من تماس بگیر . راکی مارسیانو نیز تلگراف زده بود که تو آینده خوبی داری ، میتوانم راهنمای تو باشم. از کاس دوآماتو ، مدیر [فلوید پاترسون](http://en.wikipedia.org/wiki/Floyd_Patterson)

فلوید پاترسون

 و راد میجر قهرمان سابق المپیک نیز تلگرافهایی دریافت کردیم . ما هر پیشنهاد را جداگانه بررسی کردیم تا اینکه وکیلی آمد و قرارداد پیشنهادی ده میلیونر را که بعدها یازده نفر شدند ، به ما داد و مورد تصویب پدر و خانواده ام قرار گرفت . این قرارداد به مدت 6 سال از 1960 تا 1966 اعتبار داشت . نکته اساسی آن ده هزار دلار پیش پرداخت بود . طبق این قرارداد ، در مرحله اول ، پنج درصد تمام درآمد من متعلق به آنها بودآن زمان ده هزار دلار برای من پول زیادی محسوب میشد . گرانترین مایملک ما آن زمان ، خانه کهنه و فرسوده ای بود که پدرم 4500 دلار با اقساط خریده بود و تمام عمر ، قسط آنرا می داد . بیشتر آن ده هزار دلار ، صرف پرداخت اقساط خانه شد. آن روزها از داشتن چنین سرپرستهای میلیونری به خود می بالیدم عنوان دستکشهای طلایی ایالت و قهرمانی آماتور آمریکا مرا به جایی رسانده بود که من از مشت زنی نه فقط برای خودم ، بلکه برای حامیان خویش نیز پول در می آوردم یکشنبه آن هفته ای که من قرارداد را امضا کردم ، کشیشی به نام ایسایایه برایدن در کلیسای زیون باپ تیست در مورد عقد قرارداد من با ده میلیونری که سرپرستی مرا پذیرفته بودند ، اینطور موعظه کرد : کاسیوس کلی به خاطر محبتی که آن میلیونرهای مسیحی در حق روح سیاه او کردند ، باید تا ابد سپاسگزار باشد هر روزنامه ای را که در این مورد می خواندم ، این حادثه را همراه با هاله ای از نور مقدس شرح داده بود که ده فرشته سفید پوست برای یک امر خیر به جنگل آمده اند .هر چند در دبیرستان در درس حساب ، چندان شاگرد خوبی نبودم ، اما میتوانستم این را به خوبی درک کنم که ده هزار دلار آقایان یعنی اینکه هر کدام به طور مساوی هزار دلار سرمایه گذاری کرده اند و بیل فاور شام ، رایگان شرکت کرده بود. قبل از دومین نبرد من ، کمی به مبلغ کل افزودند که شامل هزینه تمرین و آموزش من میشد و بعد سود فراوانی از این کار عایدشان شدطی شش سال قرارداد ، آنها سود سرشاری از سرمایه گذاری خود بردند . بالاخره اختلاف بین من و سرپرستان میلیونرم آنقدر زیاد شد که دیگر امکان تماس مستقیم بین ما از بین رفت. مدتها در این جو ناراحت کننده بودم تا اینکه هربرت محمد ،بعد از خاتمه قرارداد ، گاهی هنگامی که در مسابقات ، کنار رینگ در جای خود نشسته بودم و منتظر زنگ شروع دور بعد بودم ، یکی از آن میلیونرها را می دیدم که کنار رینگ با دوست دختر خود نشسته بود و در حالیکه سیگارش را تکان میداد ، با آرنج به پهلوی دوست دختر خود می زد ، انگار که میگفت : نگاه کن او اسب ماست . بعد من چهار نعل درون رینگ می تاختم تا اسب دیگری را که متعلق به مدیران سفید بود و مانند من در قدیم با سوارکار خود هیچ پیوند شخصی و اجتماعی نداشت ، خونین و مالین کنم .

یکروز بعدازظهر ، موقعی که با موتور سیکلت جدیدم به دفتر شهردار می رفتم تا مدال طلای المپیک خود را به چند آدم مهم در آنجا نشان دهم ، صورت اسامی سرپرستانم نیز در جیبم بود. آنروز رونالد کینگ ، همکلاس و دوست صمیمی من نیز همراهم آمد. وقتی از دفتر شهردار خارج شدیم ، با رونی سوار موتورسیکلتهای خود به طرف پایین شهر لوییزویل رفتیم . هوا داشت ابری میشد . هواشناسی باد شدید و باران سنگینی را پیش بینی کرده بود.وقتی از مقابل رستوران تازه سازی میگذشتیم ، اولین نم باران زد و من از سرعت خود کاستم . رونی همانطور که می رفت گفت : نه ، آنجا نه !

اما من در کنار ردیفی از موتورهای هارلی دیویدسون پارک کردم . صاحبان آنها کتهای چرمی پوشیده بودند و با دوست دخترهای خود پشت میزی کنار پنجره نشسته بودند. پشت ژاکتهای آنها علامت صلیب شکسته و جلوی ژاکت پرچم آمریکا نقاشی شده بودیکی از افراد آنها را به نام کنتاکی اسلیم ، گاهی در مسابقات خود دیده بودم . اسلیم با دیدن من سری تکان داد. رهبر آنها که یک مرد قوی هیکل و مو قرمز بود ، در حالیکه بازوان خود را دور گردن دختر بلند قد و چاقی حلقه کرده بود ، ردیفی از زنجیرهای تا شده را هم دور شانه های خود آویزان کرده بود،اسم او فروگ بود، از قبل او را می شناختم، فروگ حتی نگاهی به ما نکرد ، اما متوجه شدم که ما را دید،میزی در گوشه ای انتخاب کردم . رونی هم فهرست غذاها را برداشت تا چیزی انتخاب کند . مستخدم که دختر جوانی بود ، سریع خود را به ما رساند و چند دستمال و لیوان آبخوری براق روی میز گذاشت . رونی گفت : دو تا همبرگر و دو تا نوشابه . اما تا مستخدم خواست به آشپزخانه برود ، یک مرد چاق با شکم برآمده به او اشاره کرد که نزد او کنار صندوق برود. گفتگوی آنها کوتاه بود. دختر پیشخدمت داخل آشپزخانه شد و بعد از مدتی طولانی با یکی از کمک آشپزها که زن سیاه پوستی بود ، بیرون آمد . زن سیاه پوست کنار در ایستاده بود و مرا نگاه میکرد. انگار میخواست چیزی بگوید. در آن روزها بیشتر رستورانها و هتلها و سینماها در لوییزویل و سراسر جنوب به روی سیاهان بسته بودند و آنها میبایست به سینماها و هتلهای مخصوص خود می رفتند . بالاخره مستخدم سفید پوست برگشت و زمزمه کنان ، گویی میخواست چیز محرمانه ای به من بگوید ، گفت : ما نمی توانیم اینجا از شما پذیرایی کنیم رونی شروع به غرغر کرد ، اما من با آرنج به پهلوی او زدم که ساکت شد. در آن لحظه فقط آرامش و آماده کردن خود برای حوادث احتمالی ، موجب خوشحالی من شد. این اولین باری نبود که ما مثل یک سیاه بزرگ شده در این شهر ، به محل مخصوص سفیدپوستان وارد میشدیم.یکبار در عید پالوین، خیاطی برای ما لباسهای مخصوص آفریقایی ها را دوخت و بعد با همان لباس مبدل به پایین شهر رفتیم . آنجا با لهجه خارجی ، انگلیسی حرف می زدیم تا بتوانیم به مکانهای مخصوص سفیدپوستان و خارجیها وارد شویم. یکبار هنگام ورود به یک سینما ، دربان سفیدپوست که به ما مظنون شده بود ، میخواست مانع ورود ما به سینما شود که مدیر سینما داد زد : اشکالی ندارد آنها که سیاه نیستند. چون بزرگ شده بودم ، احساس کردم که به عنوان یک قهرمان ، دیگر احتیاجی نداشتم که لباسهای مبدل بپوشم و ادای خارجیها را در بیاورم . آخر حالا که تمام خارجیها را شکست داده بودم و برای آمریکا مدال طلا آورده بودم ، میخواستم به زبان بومی خودم صحبت کنم . فکر میکردم که با معرفی خودم ، او تغییر رفتار خواهد داد. این بود که مودبانه گفتم : خانم ، من کاسیوس کلی ، قهرمان المپیک هستممستخدم خیلی زود تحت تاثیر قرار گرفت و خیلی سریع به سمت پیشخوان که صاحب رستوران ایستاده بود رفت و با عجله چند کلمه با او صحبت کرد.

هر خری که میخواهد باشد ، برای من فرقی نمیکند .

جمله را با آنچنان صدای بلندی گفت که همه دست از غذا خوردن کشیدند و به او نگاه کردند.

- مگر نگفتم که ما سیاهان را اینجا راه نمیدهیم ؟

با شنیدن این جمله ، دختر پیشخدمت ، دستهای خود را طوری روی صورتش گذاشت که انگار ضربه ای به صورت او زده اند . بعد با عجله به طرف من برگشت و پیغام صاحب رستوران را تکرار کرد . یعنی اینکه من نشنیده ام او چه گفت !

سکوت سنگینی همه جا حکم فرما شد . تا یک دقیقه پیش اینجا یک رستوران پر سر و صدا با سی مشتری بود. من از پشت میز بلند شدم. رونی نیز به تقلید من برخاست. انگار که میخواستم مجددا تمرین کنم . وقتی از جا بلند شدم ، تمام سر و صداها کاملا خوابید. همه ، قاشق چنگالها را سر جای خود گذاشتند و به من چشم دوختند . دهانم خشک و داغ شده بود . در تمام دوران مسابقات خود ، هیچگاه اینطور عصبانی نشده بودم و خون به سرم ندویده بود سعی کردم نگاهم با نگاه صاحب رستوران تلاقی کند . اما تنها کسی که به من نگریست ، همان زن سیاه آشپز بود که صلیب بزرگی به گردن داشت . همانطور که به طرف من می آمد ، سعی داشت با تکان دادن کتاب کوچکی که در دست داشت و به نظر می آمد که کتاب دعا باشد ، نظر مرا جلب کند . سپس صاحب رستوران در حالیکه دستها را به سینه زده بود ، با شکم برآمده به طرف من آمد . مثل این بود که میخواست پیغام خاصی را به من برساندمن به وسط سالن برگشتم . یک لحظه هوس کردم که یک ضربه راست ، وسط شکم گنده اش و یک هوک چپ هم در دهانش بکوبم و پشت سرش هم یک آپرکات حواله اش کنم ، تا حالش جا بیاید . تا امروز هم تعجب میکنم که چرا اینکار را نکردم . اما نظر من راجع به مشت زنی از زمانی که در خیابانها پرسه می زدم و به هر بهانه دعوا راه می انداختم ، خیلی عوض شده بود، زن آشپز داشت صورت خود را با پیش بندش پاک میکرد . کم مانده بود که گریه اش بگیرد . دار ودسته موتورسوار که به موضوع علاقه مند شده بودند ، خود را به پیشخوان ، کنار صاحب رستوران رسانده و لم دادند و به صحنه خیره شدندناگهان متوجه شدم که رونی دست کرد تو جیبش و یک چاقوی ضامن دار دسته صدفی را بیرون کشید . این چاقوی خطرناکی بود که از یک ولگرد در حال مرگ به نام سیدنی گرین – پست ترین ولگردی که در عمرم دیده بودم – دزدیده بود هر چقدر وقت من صرف تمرین مشت زنی و مسابقه شده بود ، رونی نیز با چاقوی ضامن دار خود برای ترساندن دیگران تمرین کرده بود. زیر لب به من گفت : تو برو سراغ صاحب رستوران ، من هم حساب فروگ را می رسم همانطور که به صاحب رستوران خیره شده بودم ، به در نزدیک شدم . درد شدیدی در سر و معده خود احساس کردم ، درست مثل این بود که ضربه ای خورده باشم و قدرت جواب آنرا نداشته باشم احساس میکردم تمام رویای شیرینی که در رم به عنوان پسر تمام آمریکاییها برای خود ساخته بودم ، بر باد رفته است . دیگر ماه عسل المپیک من تمام شده بود و من به همان ایالت کنتاکی و فضای نژادپرستی آن برگشته بودم وقتی سر جای خود برگشتم ، صاحب رستوران ، نفس راحتی کشید و سیگاری به فروگ تعارف کرد . آنها سیگار را روشن کردند و به خنده و شوخی پرداختند . قبل از اینکه به در برسم ، کسی بازوی مرا گرفت . برگشتم دیدم همان زن سیاه آشپز بود . دیگر صورتش را بهتر می دیدم که باریکتر شده بود و چشمانش از تمام چشمانی که دیده بودم ، بزرگتر بود . همانطور که با چشمانی مرطوب و آرام ، مستقیما به من نگاه میکرد ، با لحن کسیکه دعا می کند ، گفت : پسر ایمانت را حفظ کن رونی صورتش را برگرداند و گفت : این چه حرفی است که می زنید خانم ؟

زن کتاب کوچکی را که در دست داشت به من داد و گفت : چه شعر خوبی برای روزنامه نوشتی . یادم آمد شعری که در هواپیما سروده بودم ، آن هفته در بعضی از روزنامه سیاهان منتشر شده بود .

او آنرا در بین صفحات کتاب کوچک خود نگه داشته بود تا به من بدهد . شعر اینطور شروع میشد :

چگونه کاسیوس کلی رم را فتح کرد ؟

شعری از کاسیوس کلی

آمریکا را برتر از همه قرار دادن ، هدف من است .

به همین دلیل بود که مشت زن روسی و لهستانی را

شکست دادم تا آمریکا مدال طلا را ببرد.

ایتالیائیها گفتند که تو از کاسیوس پیر هم بزرگتری !

ما اسم و بازی تو را دوست داریم .

گفتم از مهمان نوازی شما متشکرم ،

اما آمریکا هنوز وطن من است ،

زیرا همه در لوییزویل ،

برای استقبال از من ، گرد آمده اند.

دیدن آن شعر فقط مرا شرمنده تر کردو به سرعت ، سرم را برگرداندم . کتاب ، کتاب دعا نبود ، بلکه اشعار لانگستون هوف بود . آنرا گرفتم و در جیبم گذاشتم . صاحب رستوران که انگار مچ او را حین ارتکاب یک خیانت گرفته ، با صدای خشنی داد زد : ماری ، زود برگرد آشپزخانه ! او خیلی سریع دستور را اطاعت کرد یک نفر زد زیر خنده و دوباره سر و صدای عادی ، رستوران را پر کرد. رونی مرتب فحش می داد . وقتی او را بیرون آوردم ، در پارکینگ زیر باران ، صدای پای کسانی را که به دنبال ما می آمدند ، به گوشم خوردناگهان صدایی پشت سر من گفت : آهای سیاه زنگی ! آهای قهرمان المپیک ! هنوز دنبال شیر و شکلات هستی ؟ برگشتم و دیدم موتورسوارها هستند . دسته جمعی به پارکینگ می آمدند تا سوار موتورهای خود شوندفروگ در حالیکه یک بازویش دور گردن دوست دختر چاقش بود، نگاهی به ما انداخت و گفت : آهای قهرمان المپیک شیر و شکلات تو پیش من است . بعد دسته جمعی زدند زیر خنده و به تقلید فروگ ، جیغ کشیدند و هو کردند . فروگ دوست دختر خود را ترک موتور نشاند و برگشت و دستورهایی به کنتاکی اسلیم داد . معلوم بود چه دستورهایی میدهد ، بعد به شدت و با سر و صدای زیاد موتورها را گاز دادند و همانطور که فحش میدادند و تهدید میکردند ، هو کردند و رفتند .ما نیز همانطور که آنها را نگاه میکردیم ، موتورهای خود را روشن کردیم . ناگهان کنتاکی از دارو دسته خود جدا شد ، دور زد و به سمت ما آمد . یک دست را به علامت خاصی بالا نگه داشت . رونی موتور خود را حرکت داد تا بین من و کنتاکی قرار بگیرد . کنتاکی با صدای تو دماغی ، از روی شانه رونی گفت : کلی من سعی کردم شما را نجات بدهم ، اما شما فروگ را پاک دیوانه کردید من که میدانستم چه خبر است ، چیزی نگفتم ، فقط منتظر پیامهای واقعی برای تسویه حساب ماندم . کنتاکی گفت : فروگ میخواست شما را در رستوران تکه تکه کند . من که اصلا موافق نبودم . بهتر است به محل خودتان برگردید ، متوجه شدید ؟ بعد هم چیزی به عنوان سوغاتی به فروگ بدهیدمن دقیقا میدانستم که او چه میخواهد و منظور او از سوغاتی چیست . رونی برگشت به کنتاکی گفت : ما که تازه سوغاتی خودمان را گرفتیم . کنتاکی اشاره ای به گردن من کرد و گفت : ببین ، فروگ آن مدال و روبان را برای دوست دخترش میخواهد . مدال و روبانش را بده و بعد تو هم برو دنبال مشت زنی و کار و بار خودت ، چطوره ؟ رونی برای اینکه قال قضیه را بکند صاف و پوست کنده گفت : کنتاکی برو به فروگ بگو ، ما آنرا در عوض به مادرش میدهیم! دهان کنتاکی از تعجب باز شد و گیجی و ناباوری خاصی در نگاهش دیده شد . رونی را کنار زد و به من گفت : این مال تو است ، به او چه مربوط ؟ما هر دو گاز دادیم و راه افتادیم . داد زدم : کنتاکی بعدا همدیگر را می بینیم! کنتاکی نیز با عصبانیت گاز داد و انگشت خود را به علامت تهدید بلند کرد و گفت : به خاطر این حرف ، فروگ هر دوی شما را خواهد کشت .

بعد فریاد زد : حالا خواهید دید سیاه های حرامزاده !

رونی در حالیکه موتور بزرگ فروگ را که در حال دور زدن بود ، زیر نظر داشت ، گویی فکر مرا خواند و گفت : تو قوی تر از آن هستی که کسی جرات حمله به تو را داشته باشد . از حرف او قوت قلبی پیدا کردم و گفتم : گوش کن تو از راه دیگر برو ، من هم به راه خود ادامه میدهم تا کلکی به آنها بزنم او میخواست به طرف فروگ برود ، اما من دسته موتور او را گرفتم و مانع شدم ، زیرا فکری به خاطرم رسید حدس می زدم که آنها فکر میکردند که من مستقیما به طرف منطقه سیاهان می روم ، اما هدف من این بود که خود را به پل جفرسون برسانم و بعد می توانستم به ایالت ایندیانا بروم و در امتداد رودخانه چند مایل بدوم و مجددا به لوییزویل برگردم. رونی چسبیده به من می آمد . من از محل خلوتی خود را به خیابان کناری و یک کوچه رساندم ، بعد از رههای تو در تو عبور کردم تا آنکه موتورسیکلتهای بزرگ مرا گم کردند و دیگر صدایشان به گوشم نخورد . ما در حالیکه سرمان پایین بود ، با فشار زیر باد و باران می راندیم وقتی چشمم به پل افتاد ، احساس راحتی کردم . باران آهسته تر شد . وقتی دیدم شرایط بهتر شده ، تصمیم گرفتم از خیابان اصلی بروم تا به پل برسم . اما اشتباه کردم . هنوز به خیابان نرسیده بودم که از دور ، صدای جیغ و داد و فریادهای وحشیانه ای شنیدم . رونی با تمام قدرت خود ، فریاد می زد : آهای سیاه بیا اوباش اینجا هستند ! صدای فروگ به گوشم رسید که خوب به چنگ ما افتادید ، سیاه های حرامزاده و نکبت رونی همانطور که موتورش را می راند ، گفت : هدف آنها بیشتر تو هستی تا من . تو برو جلو ، من از پشت می آیم ! فهمیدی سیاه ؟ فهمیدم منظورش چیست . به پل که رسیدیم شروع کردم به ویراژ دادن و رونی هم همانطور پشت سر من می آمد . به عقب نگاه کردم . هنوز کنتاکی پشت سر فروگ می آمد . حق با رونی بود ، کسی با او کار نداشت . فروگ به موازات او می رفت ، اما به او اعتنایی نداشت و فقط فکر و ذکرش پیش من بودزنجیرش را طوری تکان میداد که انگار یک کابوی میخواهد گوساله ای را به دام بیندازد مرتب فریاد میزد : هی سیاه زنگی ! یعنی تو قهرمان المپیک هستی ؟ حالا نشانت میدهم او میخواست بیشتر حرف بزند ، اما رونی با یک زمانبندی کامل و یک حرکت هماهنگ ، از او جلو زد و با تمام قدرت لگدی به چرخ جلوی او زد . فروگ خیلی دیر متوجه قصد رونی شد و به سرعت به سمت چپ پیچید و به شدت ترمز کرد در نتیجه او و دوست دخترش محکم به کنار پل خوردند . دختر که بدجوری زخمی شده بود ، از شدت درد فریاد زد . کنتاکی همین طور پشت سر آنها می آمد و زنجیرش را به تقلید سایرین دور سرش می چرخاند . کنتاکی زنجیر دولایه خود را به طرف سر من حواله کرد ، اما به جای اینکه به صورتم بخورد ، به دور شانه ام پیچید . به طور غریزی ، زنجیر را گرفتم و با تمام قدرت به جلو کشیدم . کنتاکی از موتور پرت شد و هر دو به شدت به هم خوردیم . سر کنتاکی محکم به سرم خورد و گیجم کرد ، اما آنقدر قدرت داشتم که با مشت ، محکم به صورت او بکوبم . کنتاکی زمین خورد و خون از دماغش فوران کرد ، موتورش هم رفت کنار ریل افتاد رونی اهرمی را روی گردن فروگ گذاشته بود و داشت خفه اش میکرد و دوست دخترش مرتب جیغ می کشید : آهای کمک کنید ! آنها دارند فروگ را می کشند . رونی چاقوی دسته دار خود را روی گلوی او گذاشته بود و میگفت برگرد برو گمشو وگرنه سرت را می برم! بعد طوری شروع به پاره کردن ژاکت چرمی او کرد که انگار یک دستمال کاغذی را پاره میکند دوست دخترش از ترس به زانو افتاده بود و گریه کنان عذر خواهی میکرد . افرادش خودشان را کنار پل رسانده بودند . من سر دخترک داد کشیدم که : آهای ! بگو از کنار پل دور شوند !

او مثل فنر از جا پرید و خود را کنار پل رساند و در حالیکه دستش را تکان میداد ، داد زد : برگردید ! برگردید !

آنها از سرعت خود کم کردند ، اما افتان و خیزان با احتیاط جلو می آمدند . به رونی گفتم : اجازه بده فروگ به آنها بگوید ! رونی قدری از فشار اهرم کاست . فروگ نفس بلندی کشید و با تمام قدرتی که من انتظار نداشتم ، فریاد زد: برگردید ! برگردید !موتورسوارها چند لحظه مکث کردند ، مثل اینکه گیج بودند و نمی دانستند که چه باید بکنند ، فریاد زدند : فروگ چه کار کنیم ؟ دخترک فریاد زد حرف فروگ را گوش کنید ! فهمیدید ؟ موتورسواری  که کلاه خود آلمانی به سر داشت ، چیزی مانند کلت 45 ، از زیر لباس خود بیرون کشید . من با دقت به او خیره شده بودم . شاید آنها می خواستند کلک ما را بکنند ، اما رونی زودتر شاهرگ فروگ را قطع میکرد . آهسته به رونی گفتم : آرام باش ! فروگ تنها امید ماست . اجازه بده او صحبت کند ! فروگ از ته حلق با ناامیدی فریاد زد : گفتم که برگردید ! زود برگردید !کنتاکی برگرد !کنتاکی در حالیکه مثل مستها تلو تلو میخورد ، موتور خود را برداشت و به طرف دار و دسته خود رفت . آنها چند لحظه نگاهی به ما انداختند و سپس به آرامی به طرف خیابان رفتند . من بی حرکت ایستاده بودم و به آنها نگاه میکردم تا اینکه صدای گریه دخترک مرا متوجه خود کرد . او گریه کنان میگفت : خوب ، حالا که آنها رفتند ، دیگر با ما چکار دارید ؟رونی ، فروگ را رها کرد تا به طرف موتور خودش برود . حالت او مثل یک شکارچی بود که به خیال خودش به تعقیب خرگوش رفته ، اما از بد شانسی گرفتار ببر شده بود . حالا دیگر تمام فکر و ذکر فروگ این بود که فرار کند دوست دخترش میخواست کمکش کند تا سوار موتور شود ، اما فروگ دیگر قدرت نداشت و مرتب لیز میخورد . من بدون هیچ احساس خشم و دلسوزی و نفرت ، ایستاده بودم و فقط تشنج داشتم . آنها نمی توانستند بدون کمک ما ، موتور را حرکت دهند . وقتی برای کمک به طرف دختر رفتم ، او که فکر میکرد قصد زدن او را دارم ، شروع به تملق و چاپلوسی کرد و با صدای آهسته و غمگینی گفت : لطفا کمک کنید ! باور کنید راست میگویم . دیگر این طرفها پیدایمان نمی شود . قول می دهم . باور کنید دروغ نمی گویم !گلگیری را که خم شده بود ، صاف کردم تا به لاستیک گیر نکند و بعد دستهای فروگ را روی فرمان موتور گذاشتم . او خیلی ضعیف و ناتوان شده بود ، انگار هنوز اهرم و چاقوی رونی را روی گردن خود حس میکرد . همانطور که کمکش میکردم ، متوجه شدم خون به آرامی از شکافهای پیراهنش که رونی با چاقو پاره پاره کرده بود ، بیرون می زند و پیراهن من هم که مشغول کمک به او بودم ، خونی شده بود . من و رونی با کمک هم موتور را محکم نگه داشتیم تا در سرازیری با یک فشار روشن شود ، بعد با تمام قدرت آن را هل دادیم !موتور به پت پت افتاد و در حالیکه کمی نوسان داشت ، به تدریج راه افتاد و رفت . ما به دقت مواظب بودیم که ببینیم آیا فروگ مجددا دارودسته خود را جمع میکند یا نه ؟ اما دخترک راست میگفت ، فروگ که راه افتاد ، دارودسته اش هم به دنبال او راه افتادند . آنقدر آنجا ایستادیم تا ناپدید شدند . وقتی رونی داشت چاقویش را مانند آرشه ویولون پاک میکرد ، گفت : بهتره زودتر از این جهنم فرار کنیم ، چون موتور پاک داغون شده خونها را از سر و صورت و پیراهن خود شستیم و راه افتادیم . من درحالیکه مدال المپیک را به دسته چاقو آویزان کرده بودم ، به دنبال او به طرف پایین رودخانه راه افتادم . روبان آبی و سفید و قرمز آن ، به خون فروگ آغشته بود و قطرات خون قسمتی از طلای مدال را لکه دار کرده بود ! رونی آنرا برداشت و مدال را خوب شست و به دقت ، قسمت طلایی آنرا جلا داد و بعد خون را از روبان پاک کرد و با عشق و علاقه خاصی به گردن خود آویزان کرد . من گوشه ای ایستادم و او را نگاه میکردم از زمانی که مدال طلای المپیک را برده بودم ، این اولین باری بود که آنرا همانطور که بود می دیدم ، یعنی یک چیز پیش پا افتاده و معمولی ناگهان این سؤال برایم مطرح شد که با این تکه فلز ارزان قیمت و روبان کهنه چه کنم ؟ وقتی تصمیم خود را گرفتم ، آرام شدم . رونی آنرا به گردن من انداخت و به طرف پل رفتیم تا سوار موتور شویم . به فکرم رسید که وسط رودخانه اوهایو باید از همه جا عمیق تر باشد و با این فکر رفتم وسط پل ایستادم مدال را از گردنم باز کردم و آنرا آن چنان به شدت وسط آبهای سیاه رودخانه اوهایو پرتاب کردم که به کناره های پل هم گیر نکند . با دقت نگاه کردم و دیدم که آب ، روبانهای قرمز و سفید و آبی را هم با خود به اعماق رودخانه برد وقتی برگشتم ، وحشت را در چشمان رونی دیدم . در حالیکه اشک می ریخت گفت : یا عیسی مسیح ! خدایا فهمیدی چکار کردی ؟ سعی کردم برای آرام کردنش ، بازوانم را دور او که سر تا پا خیس بود حلقه کنم . برای دلداری به او گفتم : آن فقط یک تکه طلای مصنوعی بود . اما او گوشش بدهکار نبود و مرتب میگفت : چرا آنرا در رودخانه انداختی ؟ چرا ؟ چرا ؟گفتم : ما دیگر احتیاجی به آن نداریم . آنقدر عصبانی شد که تا به حال ندیده بودم . یقه مرا محکم گرفت و گفت : دیوانه احمق ! فکر میکنی که این دفعه اجازه میدهند که دیوانه ای مثل تو قهرمان شود ؟ جواب سرپرستان خودت را چه میدهی ؟ آنها همیشه عکس تو را با مدال میگرفتند . خوب ، روزنامه ها چه خواهند گفت ؟ دست او را از یقه ام جدا کردم و بازویش را محکم گرفتم و گفتم : خوب گوش کن ! از این به بعد من و تو ، یک کلمه دیگر در این مورد صحبت نخواهیم کرد ، فهمیدی ؟مدال رفته بود و ناراحتی های من هم تمام شده بود . نوعی احساس راحتی ، آرامش و اعتماد به نفس در من پیدا شد . دیگر تعطیلات من به عنوان امید سفید ، کاملا تمام شده بود . سعی داشتم قدرت جدیدی را که در من پیدا شده بود ، مخفی کنم و رونی را نیز آرام کنم رونی کینگ از زمان دبیرستان تا نبرد دوم من با لیستون ، بهترین دوست من بود . وقتی داشتم می رفتم که در دبیرستان دووال ثبت نام کنم ، با رونی آشنا شدم . بعد از مدرسه ، رونی و برادرم با من به باشگاه می آمدند . برای رفتن اول دو نفر سوار میشدیم و یکی می دوید و به نوبت جا عوض میکردیم تا به باشگاه برسیم . این جریان، چهار سال ادامه داشت و موجب صمیمیت ما شد . با دار و دسته خود در خیابانها پرسه می زدیم ، حتی به مشت زنی نیز می رفتیم ، اما رونی آن را زود کنار کذاشت ، خیلی زودتر از اینکه بینی درازش خون آلود و چشمانش متورم شود ، خسته شد و آنرا کنار گذاشت . میگفت : قیافه یک مشت زن ، دخترها را فراری می دهد . همین کارها بود که موجب شد ، خیلی زود به خاطر زنی در خیابانهای نیویورک کشته شود آن موقع از بودن او در کنار خود خوشحال بودم . من در باشگاه ، دوستانی چون جیمی الیس ، دونی دال ، تونی جونز و ماسیوبل و برادرم را داشتم ، اما رونی در روبرو شدن با قوانین خیابانها و فضای حاکم بر آنجا ، یک دیو واقعی بود . وقتی دعوا میشد ، حریف را تا سر حد مرگ و زندگی میکشاند . وقتی حریفان بین مرگ و زندگی قرار میگرفتند ، به ناچار پا به فرار میگذاشتند بعد از آنکه رونی را رساندم ، به خانه رفتم . همه خواب بودند . به اتاقم رفتم تا به برادرم رودی بگویم که چه اتفاقی افتاده ، اما او آنچنان در خواب عمیقی فرو رفته بود که من چند لحظه کنار تخت او ایستادم و نگاهش کردم . دلم نیامد که بیدارش کنم . ما فقط سیزده ماه با هم اختلاف سن داشتیم . از روزی هم که به دنیا آمد ، سخت دوستش داشتم و کمتر از هم جدا بودیم .پدرم اسمی را که دوست داشت روی من بگذارد ، رودلف والنتین کلی را روی او گذاشته بود . مادرم با انتخاب این اسم برای من موافق نبود . او اصرار داشت که پدرم اسم اولین پسر خود را با موافقت او بگذارد هر بار که میخواستم رودی را کتک بزنم، مادرم دخالت میکرد و مرا می زد و میگفت : چرا بچه مرا می زنی ؟ رودی به تقلید من به مشت زنی پرداخت و من بیشتر در رینگ با او تمرین میکردم و در دوندگی های صبحگاهی هم مرا همراهی میکرد ،  اما وقتی در خواب به او نگاه کردم به این فکر کردم که نباید اجازه بدهم او مشت زن شود . او مشت زن با شهامتی بود و خوب مشت می زد ، اما برای مشت زنی ساخته نشده بود و زیاد مشت میخورد . اگر کسی برای مشت زنی ساخته نشده باشد ، این ورزش برایش خیلی خطرناک است . تصمیم گرفتم که صبح با او در این مورد صحبت کنم و بعد آرام و آهسته از اتاق بیرون رفتم . دیگر برای خوابیدن ، سر حال و آماده بودم . میبایست سحر از خواب بلند میشدم تا برای مسابقه با هانکر تمرین دو کنم . روی کاناپه کهنه دراز کشیدم و کتاب کوچکی را که زن آشپز در رستوران به من داده بود ، بیرون آوردم و شروع به خواندن اشعار لانگستون هوف که او زیرش خط کشیده بود ، کردم صبح روز بعد موقعی که از تمرین دو برگشتم ، هنوز گرفتار هیجان مسابقه آینده بودم . این اولین مسابقه حرفه ای من بود و خوب میدانستم که علی رغم تمام جارو جنجالی که برای این مسابقه به راه انداخته بودم ، جهان ورزش هر حرکت مرا در رینگ زیر نظر داشت ، آنقدر به خودم مطمئن بودم که یک ساعت قبل از بازی ، شام کاملی خوردم ، اما کفاره این اشتباه را در دور سوم ، موقعی که هانکر ضربه محکمی به معده ام کوبید ، پس دادم تنها کاری که توانستم بکنم این بود که سعی کردم جلوی استفراغ خود را بگیرم . بالاخره با هر جان کندنی که بود، آنقدر خود را از تیررس ضربات او دور کردم تا حالم جا آمد بالاخره در دورهای پایانی مسابقه ، آنقدر او را زدم که دیگر نفس نداشت . بدین ترتیب در اولین نبرد حرفه ای خود برنده شدم . وقتی به رختکن برگشتم تا موفقیت خود را جشن بگیرم ، ویلما رودولف ، قهرمان دوی سرعت و برنده سه مدال طلا که در مسابقات المپیک با من بود ، نیز آمده بود حوادث بازیهای المپیک رم به یادم آمد . جایی که من عشق واقعی خود را نسبت به دختری پنهان کرده بودم ، اما تمام سعی من در جلب توجه او بود ولی عیب من این بود که خیلی خجالتی بودم جالب اینجا بود که آدم گستاخی مثل من که در رینگ فریاد می زد : من از همه مهمتر و قویترم ! و در سراسر دهکده المپیک راه می رفت و با غرور موفقیتهای خود را پیش بینی میکرد ، جرأت نداشت که یک کلمه با ویلما یا هر دختر زیبای دیگری از این مسائل صحبت کند من مرتب در اطراف سفارت آمریکا که دخترها و زنهای آمریکایی ، آنجا اقامت داشتند ، پرسه میزدم تا او بیرون بیاید و نگاهش کنم . هرگاه تمام تیم آمریکا جمع بودند ، با چشم به دنبال ویلما میگشتم ، اما وقتی که نزدیک من می ایستاد ، دیگر زبانم بند می آمد . از همه بدتر دوستی به نام روی نورتون که قهرمان دوی مسافتهای کوتاه بود ، همیشه رقیب و سر خر من بود گاهی که او را در کافه تریا می دیدیم ، می خواستم بپرم و سینی او را بگیرم و کمکش کنم ، اما نورتون زودتر از من خودش را رسانده بود . آنقدر از دست او عصبانی میشدم که دلم میخواست او را به رینگ بکشانم و حسابش را برسم . آرزو داشتم که جرأت پیدا میکردم و راز دلم را به ویلما میگفتم. حالا که او در لوییزویل بود و اولین پیروزی مرا جشن میگرفت ، دلم میخواست میتوانستم به او بگویم که قبلا چه احساسی نسبت به او داشتم و نظرم راجع به آینده چیست ، اما خجالتی تر از آن بودم که بتوانم در عرض چند ساعت ، در این مورد با صحبت کنم و بدین ترتیب فرصت از دست رفت . سالها بعد در لوس آنجلس او را دیدم و راز دلم را با او در میان گذاشتم و خیلی از این مطلب تعجب کردم . به هر حال او بعدها ازدواج کرد و مادر شد و وقتی که محرومیت من به پایان رسید و قرار شد با کوآری مسابقه بدهم ، او برای تشویق من همراه بچه دو ماهه خود با هواپیما به محل مسابقه آمد (ادامه مطلب در صفحه دوم)

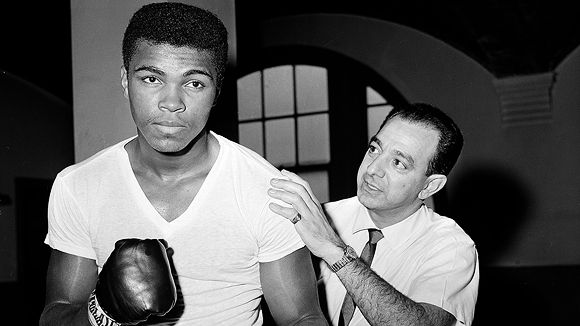
نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

سه شنبه 19 اسفند 1393-09:59 ب.ظ

[نظرات(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/23#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2">[ادامه فصل دوم.](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/20)

روزی که آنجلو ، پاسترانو را برای مبارزه با جرج هولمن به لوییزویل آورد ، من به هتل او رفتم و به اتاق او تلفن زدم . وقتی که گوشی را برداشت ، خودم را معرفی کردم و گفتم : من قهرمان سنگین وزن آینده جهان خواهم شد و مایلم با شما صحبت کنم . بعد از یک مکث طولانی گفت : بسیار خوب ، بیا بالا !



از آنجلو خواهش کردم که در صورت امکان به باشگاه بیایم و با ویلی تمرین کنم . آنجلو طوری تقاضای مرا رد کرد که به غرورم بر نخورد ، زیرا از نظر او پسر خوبی بودم . بعد از آنکه اصرار کردم او و پاسترانو چند نگاه پنهانی رد و بدل کردند و بالاخره ویلی لبخندی زد و آنجلو موافقت کرد روز بعد قبل از آنها در محل تمرین بودم . برای آنکه آنها را تحت تأثیر قرار دهم ، به شدت با کیسه مشت زنی تمرین میکردم . صدای ضرباتی که به کیسه می کوبیدم در سراسر باشگاه به گوش می رسید. ابتدا پاسترانو به داخل آمد و با کنجکاوی نگاهی به من انداخت ، در حالیکه سایه می زد مرا زیر نظر گرفت  وقتی نوبت من شد که با او به رینگ بروم ، آنجلو تصمیم گرفت که دو دور بیشتر بازی نکنیم . زنگ نواخته شد و من با آرامش و اطمینان او را محاصره کردم . پاسترانو سریع و زرنگ و آرام بود ، اما من سریعتر بودم . ضربات سریع و مستقیم من بهتر و دستهایم درازتر بود . به تعقیب او پرداختم . این احساس که من یک قهرمان حرفه ای را تعقیب میکنم ، هیجان خاصی به من داددر حال تعقیب ، ضربات چپ و راستی به سر او می زدم و مجددا به تعقیب او می پرداختم . چهره اش حالت بهت زده ای به خود گرفته بود ، زیرا دیگر قادر نبود هیچکدام از ضربات را دفع کند . آنجلو فریاد زد : بس است دیگر! بس است ! من طوری پاسترانو را زده بودم که انگار او آماتور دیگری است . همیشه معتقد بودم که من قدرت و مهارت حرفه ای هایی را که در تلویزیون تماشا میکردم ، داشتم . دیگر با تمرینی که با پاسترانو کردم کاملا به قدرت خود مطمئن شدم کمی  دیگر تمرین کردیم . آنجلو فریاد زد : گفتم بس است ! ویلی یک مسابقه در پیش دارد. بعد مرا کناری کشید و گفت : گوش کن بچه ! برای امروز دیگر کافی است ویلی حریف دیگری هم دارد . پرسیدم : با چه کسی ؟ گفت : با هر کس به غیر از تو ، اما گوش کن بچه ! وقتی حرفه ای شدی بیا پیش من ! سال بعد وقتی حرفه ای شدم و سرپرستان میلیونرم از من خواستند یک مربی برای خودم انتخاب کنم ، آنوقت آنجلو را فراموش کرده بودم  من آرچی مور پیر را به خاطر سبک کار او در رینگ و خصوصا مسائل خارج از آن دوست داشتم و به همین خاطر انتخابش کردم . سرپرستان میلیونر من ، با آرچی مور تماس گرفتند و با او قرار گذاشتند که با استفاده از خرد و تجربه خود ، بهترین مشت زن را از من بسازد . مور از من خواست که با هواپیما پیش او بروم ، اما من آن روزها تا حد امکان از مسافرت با هواپیما اجتناب میکردم ، به همین خاطر تمام راه را تا سان دیاگو ، با قطار رفتم . موقعی که آنجا رسیدم ، بیرون آمد و بغلم کرد و بعد گفت : اسباب اثاثیه ات را بردار و دنبال من بیا !

آرچی گفت : وقتی قهرمان شدی ، همه تو را خواهند شناخت و مورد احترام خواهی بود ، فقط باید دستورهای مرا اجرا کنی و به شدت تمرین کنی کم کم اختلافات من و آرچی شروع شد . آنجا بود که برای اولین بار با یکی از ماهرترین مربیان مشت زنی به نام دیک سدلر آشنا شدم . سدلر به محل تمرین ، روح می داد و آهنگهای شادی با پیانو می زد ، می رقصید ، بعد جوکهای مخصوص سیاهان را با آب و تاب تعریف میکرد و قدرت تحمل و روحیه مشت زنها را تا حد امکان بالا می بردهر روز بعد از آنکه کارهای روزمره را انجام می دادم ، از سدلر میخواستم که ترتیب تمرین مرا با آرچی بدهد ، اما سدلر معتقد بود که او هنوز مایل نیست . آنقدر پافشاری کردم تا بالاخره روزی راه حلی برای آن پیدا کرد ، بدین ترتیب که من او را مجبور کردم که دستکش بپوشد و تمرین کنیم . آنجا بود که دیگر تلافی تمام نظافت کردنها و بیگاریهایی را که مجبور هر هفته انجام دهم ، سر او در آورم . در رینگ اطراف او می چرخیدم و با ضربات سریع و مستقیم و آپرکات و هوکهای خود ، گیجش کرده بودم . وقتی به آن روز فکر میکنم ، متوجه می شوم که دیگر جای غرور و خودستایی نبود ، زیرا آرچی دو برابر من سن داشت ، اما دیگر از آن نوع زندگی که او برایم ترتیب داده بود ، خسته شده بودم . او فکر میکرد که سالها طول میکشد تا آمادگی لازم را پیدا کنم ، اما خودم بهتر مسائل را می فهمیدم . کم کم تمرین دلم را زدآنجا وسط بیشه ها و کوهها کاری به جز گوش کردن به صدای پرندگان و دیدن خرگوشهایی که از بزرگراه میگذشتند و عبور هواپیماهای جت نداشتم . بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر میخواهم مشت زن شوم ، باید بین مردم تمرین کنم ، بین زنها و بچه ها ، نزدیک سلمانی هایی که سر مردم را اصلاح می کنند و واکسی هایی که کفشهایشان را واکس می زنند. رفت و آمد ماشینها را زیر نظر داشته باشم و با مردمی که به فروشگاه ها می روند و بیرون می آیند ، صحبت کنم . یک مربی میخواستم که خیلی عادی ، مثل سایر مشت زنها به من مشت زنی یاد بدهد ، اما من دیگر از این مراحل گذشته بودم و فقط میخواستم بجنگم و بجنگم هفته بعد ، محل تمرین سطل خون را ترک کردم . دلیل اصلی این بود که میخواستم جایی بروم که خون آزادتری جاری باشد و هر چه سریعتر به لوییزویل برگردم . قبلا شیوه مبارزه خود را تنظیم کرده بودم و طرحهایی برای رسیدن به مقام قهرمانی در ذهن داشتم .

[ادامه مطلب](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/20)

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

سه شنبه 19 اسفند 1393-08:19 ب.ظ

[نظرات(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/20#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2"> [دختر محمد علی کلی(laila ali)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/13)

لیلا علی Laila Ali متولد ۱۹۷۷ مشت‌زن سابق آمریکایی است. لیلا دختر محمد علی بوکسور مشهور و همسر سومش ورونیکا اندرسون است. لیلا علی مدرک بازرگانی از دانشکده سانتا مونیکا دارد و ۱.۷۸ متر قد و حدود ۷۲.۵ کیلو وزن دارد. او در سال ۲۰۰۰ با جانی مک‌کلین مربی خود ازدواج کرد و در سال ۲۰۰۵ از او جدا شد. در سال ۲۰۰۷ با کرتیس کنوی بازیکن سابق ان‌اف‌ال ازدواج کرد. آن‌ها ۳ فرزندخوانده و یک فرزند طبیعی (متولد ۲۰۰۸) دارند.

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

یکشنبه 18 تیر 1391-09:35 ب.ظ

[نظریادتون نره!(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/13#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2"> [یک سری اطلا عات اضافی در مورد کلی](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/12)

محمد علی؛ محمد علی است!

محمد علی کلی: «من از طوفان می‌گذرم و خیس نمی‌شوم. من آب‌ها را غرق خواهم کرد و می‌توانم یک درخت مرده را از نو به قتل برسانم. روزی مرا خواهید شناخت: من محمد علی کلی هستم».

در راند چهارم شکستت می دهم

پیش از مسابقه ای ادعا کرد که حریفش آرچی مور را در راند چهارم شکست می دهد که پیش بینی اش درست از آب در آمد!!!!!

من برده نیستم؛ مسلمانم

در سال 1964 او با گرویدن به مذهب اسلام نام خود را از کاسیوس کلی به محمد علی تغییر داد. وی گفته بود: « کاسیوس اسم برده هاست من برده نیستم مسلمانم!!!!!!

محمد علی و خانواده محمد علی چهار بار ازدواج کرد و صاحب هفت دختر و دو پسر (یکی از این دو فرزند خوانده وی است) شد.

همسر نخست وی در سال ۱۹۶۶ از وی طلاق گرفت و سال ۱۹۶۷ با دختری ۱۷ ساله به نام « بلیندا بوید» ازدواج کرد که نام این زن پس از ازدواج به خلیله علی تغییر یافت. در۱۹۷۴ رابطه‌ای عاشقانه با زنی به نام «ورونیکا پورشه» آغاز کرد که در نتیجه در ۱۹۷۷ ازدواج دوم هم به طلاق انجامید و با ورونیکا پورشه از دواج کرد. در ۱۹۸۶ ورونیکا هم طلاق گرفت. وپس از آن با همسر چهارمش "یولانداً ازدواج کرد او دختری بود که وی را از زمانی که این دختر شش ساله و محمد علی ۲۲ ساله بود می‌شناخت.

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

سه شنبه 13 تیر 1391-08:58 ب.ظ

[نظریادتون نره!(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/12#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2"> [هیجان در مانیل!.!](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/11)

تقریباً35 سال قبل در یک شب پرهیجان محمد علی کلی دوباره در مقابل جوفریزر قرار گرفت . کسی که قبلاً یکبار او را شکست داده بود . آن ها برای مقام قهرمانی بوکس سنگین وزن جهان با یک دیگر مبارزه نمی کردند بلکه هدف آنها چیز دیگری بود و فقط می خواستند یکدیگر را شکست بدهند . مسابقه ای که خونین ترین مبارزه بوکس لقب گرفته است . این مبارزه 14 راند طول کشید . در راند آخر از دهان فریزر خون می چکید و دیگر توان ایستادن روی پاهایش را نداشت . با آن که فریزر می خواست وارد راند آخر شود اما مربی اجازه ادامه مبارزه به فریزر را نداد و مبارزه را خاتمه یافته اعلام کرد به این ترتیب کلی انتقامش از فریزر را گرفت . رقابت آن ها هنوز هم ادامه دارد . فریزر در کتاب خاطراتش از او به عنوان مارچلوس کاسیوس نام می برد و کلی هم درعوض او را مرد زشت و قهرمان سفید پوست ها خطاب می کند . کلی قبل از این بازی می گفت : «من اگر امروز این گوریل زشت را شکار کنم به شکارچی ماهری تبدیل می شوم . »

فریزر چند باری تصمیم گرفت جواب او را بدهد اما نتوانست و کلی دوباره در کنفرانس خبری گفت : «فریزر به قدری زشت است که باید صورتش را به سازندگان فیلم های ترسناک هدیه کند . البته اگر بعد از این مسابقه صورتی برایش باقی مانده باشد .» اما بالاخره مرد کری های بی پایان و پر حاشیه ، در سال 1979 یک سال بعد از آخرین قهرمانی المپیکش ، اعلام بازنشستگی کرد و دستکش هایش را کنار رینگ آویزان کرد .

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

سه شنبه 13 تیر 1391-08:54 ب.ظ

[نظریادتون نره!(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/11#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2"> [مسابقه کلی با لیستون](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/9)

47 سال پیش در شب 25 فوریه سال 1964 میلادی محمدعلی كلی بوكسور جوان مسلمان در رینگ كونونشین هال در شهر میامی بیچ بر سونی لیستون پیروز گردید و قهرمان بوكس سنگین وزن جهان شد.



محمد علی بخشی از شهرتش را مدیون کری هایش قبل از مسابقه بود . او در برپایی جنگ روانی با رقبایش استاد بود و سعی می کرد که آن ها را تا حد ممکن عصبانی کند . کلی می دانست که یک بوکسورعصبانی نمی تواند او را شکست دهد . مثلاً قبل از مسابقه با لیستون او به هوادارانش گفت : « اصلاً نگران نباشید من این خرس بزرگ زشت را در رینگ بوکس خرد می کنم .» در آغاز بازی کلی انگیزه زیادی داشت اما پیروزی های لیستون باعث شده بود که او هم اعتماد به نفس زیادی داشته باشد . جالب اینجاست که آرچی مور و سوگاری رابینسون به محمد علی کلی گفته بودند که مراقب سرش باشد چون ضربات مشت لیستون بسیار پرقدرت است . اما در راند اول این کلی بودکه حریفش را غافلگیرکرد . سرعت بالای او موجب حیرت و شگفتی همه حتی حریفش شد . جوانی ،چالاکی و وزن بالای محمد علی باعث شد که لیستون حسابی تحت تأثیر قرار گرفته و در دو راند اول حسابی خسته شود . این همان چیزی بودکه کلی می خواست .هرچه مسابقه پیش می رفت لیستون بیشتر از پا می افتاد و در راند سوم بسیار ناتوان به نظر می رسید . کلی هم از این موقعیت استفاده کرد و با مشت های سریع و سنگینش او را خرد و خمیر کرد . هنوز زنگ پایان راند سوم به صدا درنیامده بود که کلی با یک مشت باعث شد زیر چشم سانی شکاف عمیقی بخورد . این خونریزی نیرو و اعتماد به نفس او را بیش از پیش تحلیل داد . در راند بعدی لیستون با استفاده از خستگی کلی توانست چند ضربه به او بزند . اما کلی که می دانست وضعیت خوبی دارد منتظر آخربازی بود . او توانست با نیروی جوانی تا راند ششم مبارزه را ادامه دهد ، راندی که در آن لیستون شکست را پذیرفت . در اواسط این راند ، لیستون پس از چند ضربه از درد به خود پیچید و به داور گفت که بازویش در رفته ، به این ترتیب او از ادامه مسابقه انصراف داد . دیگر کسی جلودار کلی نبود . او خودش را پادشاه جهان بوکس صدا می کرد . کلی با اعتماد به نفس تمام خبرنگاران را صدا می زد و به آنها توصیه می کرد در وصف قدرت و سرعت اومقاله بنویسند . کار کلی تمام نشده بود و این فقط آغاز یک راه برای او بود . او باید قدرت و توانایی اش را به بقیه هم نشان می داد .

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

سه شنبه 13 تیر 1391-08:34 ب.ظ

[نظریادتون نره!(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/9#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2"> [محمد علی كلی میهمان ویژه بوكس جهان!!](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/8)

مسابقات جهانی شیكاگو

خبرگزاری فارس: به دعوت فدراسیون جهانی، محمد علی كلی، اسطوره بوكس جهان در مراسم افتتاحیه مسابقات جهانی شیكاگو حضور خواهد یافت.



به گزارش خبرگزاری فارس و به نقل از سایت فدراسیون جهانی فردا(به وقت ایران) رقابت های جهانی شیكاگو در باشگاه پاویلیون شیكاگو كه سه هزار و پانصد نفر گنجایش دارد، آغاز به كار می كند. بر اساس دعوت فدراسیون جهانی محمد علی كلی میهمان افتخاری مراسم افتتاحیه مسابقات 2007 شیكاگو خواهد بود. بدون شك حضور كلی كه مدال طلای المپیك 1960 را در كارنامه دارد، می تواند در هرچه باشكوه تر برگزار شدن مراسم افتتاحیه موثر باشد. اگر شرایط جسمانی و مدیر برنامه های كلی اجازه بدهد او به روی رینگ خواهد آمد و سخنرانی می كند. \*ركورد بوكس جهان شكسته شد تاكنون برای حضور در مسابقات جهانی 623 بوكسور از 114 كشور دنیا ثبت نام كرده اند.این تعداد نسبت به دوره گذشته با افزایش قابل ملاحظه ای مواجه بوده است. به طوریكه در دوره گذشته 412 بوكسور از 74 كشور حضور داشتند. \* یازده روز جدال تنگاتنگ مسابقات قهرمانی جهان از فردا در آكادمی بوكس شیكاگو(سالن پاویلیون) آغاز به كار می كند. صبح مراسم قرعه كشی و از عصر همان روز مبازات صورت می گیرد. دور مقدماتی این مسابقات تا دوشنبه هفته آینده به طول خواهد كشید و بعد از یك روز استراحت مراحل بعدی طی پنج روز پی گیری می شود. محل تمرینات تیم های در سالن های دانشگاه نی نویس در جنوب شیكاگو صورت می گیرد. كه روز گذشته رئیس فدراسیون جهانی به شكل سرزده از این تمرینات دیدن كرد. \*پرده برداری از لوگو فدراسیون جهانی شب گذشته در یك نشست فوق العاده از لوگو جدید فدراسیون جهانی بوكس پرده برداری شد. این آرم با رای قاطعانه 114 كشور عضو فدراسیون جهانی تصویب شد و كمپانی سازنده آن از كشورهای عضو جوایزی ویژه دریافت كرد.دیگر كشورهای عضو نیز باید لوگوهای خود را با همین طرح و رنگ های متفاوت طراحی كنند. آنها می توانند از كمپانی مذكور در این زمینه كمك بگیرند. همچنین در این جلسه 195 كشور عضو بر لزوم اطلاع رسانی سریع تغییرات قوانین و متحول ساختن این رشته در المپیك تاكید كردند. آمریكا به دنبال میزبانی المپیك 2016 شیكاگو در تلاش با میزبانی مناسب در مسابقات قهرمانی بوكس جهان نام خود را بیش از پیش به عنوان یكی از نامزدهای میزبانی المپیك 2016 مطرح كند. آنها بیش از همه به رعایت مسائل ایمنی مسابقات توجه دارند. برگزاری جشن های خیابانی شیكاگو در نظر دارد با برگزاری جشن های خیابانی در حاشیه مسابقات جهانی قدرت بوكس خود را نشان دهد.حتی آنها از تیم های مختلف دعوت كرده اند تا در این رقابت ها شركت كرده و نشان دهند كه می توانند به شكل حرفه ای نیز مبارزه كنند. كمك 7/5 میلیون دلاری امریكا به فدراسیون جهانی فدراسیون بوكس آمریكا برای هرچه بهتر برگزار كردن مسابقات جهانی 7/5 میلیون دلار به فدراسیون جهانی كمك كرده است و این مسئله در آستانه بازی های المپیك چین كه همه كشورها برای مهیا كردن تیم های خود مبالغ فراوانی را هزینه كرده اند جالب است. البته رئیس فدراسیون جهانی اعلام كرده است كه در آینده این مبلغ به آمریكا بازگردانده می شود. وو: فوق العاده است رئیس فدراسیون جهانی گفت: شیكاگو تنها پنج ماه فرصت داشت تا مقدمات برگزاری این مسابقات را فراهم كند و این مدت فقط برای ارسال دعوت نامه ها كافی بود؛ اما امكاناتی كه آنها فراهم كرده اند فوق العاده است و حداقل دو سال وقت می خواست . شیكاگو ظرفیت بالایی برای میزبانی دارد و من این گزارش را به كمیته بین المللی المپیك می دهم. چینگ هووو چندی پیش در ملاقات با رئیس فدراسیون مسكو جام قهرمانی این مسابقات را از او تحویل گرفت و به امریكا آورد. \*گزارش مستقیم CBS از مسابقات جی لوین، خبرنگار شبكه CBS لحظه به لحظه از مسابقات قهرمانی جهان گزارش می دهد. این اطلاعات به طور مستقیم در سایت جهانی درج می شود. به گفته این خبرنگار هر كشور برای میزبانی المپیك باید 120 رای را در شورای المپیك جهان بدست آورد كه به احتمال زیاد امریكا تا كنون پنجاه درصد آن را بدست آورده است. مبارزه فینال 25 دلار بلیت دیدارهای بوكس مسابقات جهانی شیكاگو 10 دلار به فروش رسید البته مبارزات فینال 25 دلار خواهد بود. برای مراسم افتتاحیه و اختتامیه نیز شرایط خاصی برای فروش بلیت در نظر گرفته شده است. این در حالی است كه اكثر خطوط هوایی منتهی به شیكاگو از توریست های آسیای شرقی، امریكای جنوبی و بلوك شرق اروپا پرشده است.

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

سه شنبه 13 تیر 1391-08:23 ب.ظ

[نظریادتون نره!(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/8#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2"> [مسابقه کلی با جو فریزر](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/7)

هشت مارس 1971 در مدیسون اسكوئر گاردن نیویورك و " مبارزه قرن " بین جو فریزر و محمد علی كلی که از روز های قبل کلی تبلیغات در رادیو وروزنامه و...بود.

جو فریزر، قهرمان سابق مشت زنی جهان پس از مبارزه ای کوتاه با بیماری سرطان کبد، در ۶۷ سالگی درگذشت. جو فریزر شهرت اش را بیشتر مدیون سه مسابقه خبرساز با محمدعلی کلی، قهرمان مشهور مشت زنی جهان، بود. او در سال ۱۹۷۱ با شکست محمدعلی، مسابقه معروف به "جنگ قرن" را برد. جو فریزر چهار بار قهرمان جهان شد. مسعود آذر نگاهی انداخته به زندگی حرفه ای او.

جوان بود و خوش قیافه و سیاهپوستی شجاع كه تن به تبعیض نداده و به جنگ ویتنام نرفته بود به خاطر همین یکسال زندان بود وتازه

 آزاد شده بود و اجازه داده بودند در مسابقات شركت كندومسلمان شده بود.

نماد اعتراض به آپارتاید در دهه شصت و همینها كافی بود تا در قلب مردم ایران جای بگیرد ..

در مدیسون اسكوئر غوغائی بود ...

جمعیتی عظیم فریاد می كشیدند ...

بسیاری از هنرپیشه‌ها و افراد معروفی چون نورمن میلم و وودی آلن در آنجا بودند فرانك سیناترا كه به عنوان عكاس مجله لایف حضور داشت و برت لنكستر یكی از گزارشگران مسابقه بود قیمت بلیت صندلی های جلویی 150 دلار (قیمتی هنگفت در آن زمان) تعیین شده بود، که سرانجام 2 برابر این قیمت فروخته شدند بلیت ها به سرعت نایاب شدند، به طوری که «فرانک کاستلو» رئیس خانواده مافیایی «لوچانو» که همیشه 4 بلیت می خرید، این بار تنها 2 بلیت گیرش آمد محمد علی قد بلندتر بود و فریزر سنگینتر ..

سه راند اول دست كلی بود با رقص پای زیبا و سرعت فوق العاده و این فریزر را دیوانه كرد راند چهارم ضربان آهنین هوك چپ فریزر شروع شد و مبارزه تا راند یازدهم ..

نفسها در سینه حبس و با هر ضربه خروشی به آسمان می رفت راند یازدهم كلی پایش سر خورد و به طناب های رینگ كویبده شد و نقش بر زمین شد تا راند پانزدهم این مشتهای آهنین فریزر بود كه پی در پی فرود می آمد در آخرین دور هوك چپ فرود آمد و فك راست محمد علی شكست و تعدادی از دندانهایش را به روده هایش فرستاد و اگرچه برخاست ولی دیگر توانی نداشتوجوفریزر برنده مسابقه شد!

" اد شویلر" نویسنده بازنشسته " آسوشیتد پرس" که در آن مسابقه کنار رینگ نشسته بود می گوید:

" علی باخت، ولی بازهم این یکی از بزرگ ترین لحظات حرفه ایش بود ! او پس از بازگشتش تنها دو مسابقه داده بود و توانست 15 راند جلوی حریفی که کاملا در اوج بود، دوام بیاورد"جوفریزر با این پیروزی با صدای بلند اعلام کرد:

" من از امروز به او می‌گویم محمدعلی... باور كنید او بزرگترین مشت‌زن جهان است "ویلیام جوزف فریزر یا جو فزیزر مشهور كه به او Joe smoking ( جو سیگاری ) هم می گفتنددر 1944 در بیوفورت کالیفورنیای جنوبی به دنیا آمد...

از همان كودكی به همراه پدر و برادرانش به تماشای مسابقان بوكس می نشست جنگجو بود و دوست داشت از پس پسرهای دیگر بر آید و پوزه شان را به خاك برسانددر مزرعه كار می كرد و بازوی چپش آسیب دید ، همان بازوئی كه بعدها كابوس حریفان شد ..

15 ساله بود و دیگر تاب تبعضها را نیاورد و خانه را ترك گفت و نزد برادرش به نیویورك رفت بوكسوری آماتور شد و در 18 سالگی در مسابقات سنگین وزن سال 1962 دستكش طلائی را از آن خود كرد المپیك 1964 مدال طلا به گردن آویخت و در سال 1970 جیمی آلیس قهرمان آن روزها را شكست داد و نشان قهرمانی را از آن خود كرد و تا سال 1973 مرد اول بوكس حرفه ای جهان در سنگین وزن بود در سال 1973 در مسابقه ای از محمد علی شكست خورد و بعد شكست از جو فورمن و سال 1974 در مانیل مسابقه ای طوفانی كه 12 روند طول كشید و محمد علی كلی دوباره پیروز شد فریزر گفته است كه چیزی نمانده بود در آن مسابقه بمیرد ..

در سال 1976 از دنیای بوكس خداحافظی كرد و به فیلادلفیا رفت و باشگاه مشتزنی راه انداخت در سال 1981 برای آخرین بار روی رینگ رفت سال 2009 مصاحبه ای با سی ان ان داشت و بچه ها را آینده فردای كشوری دانست كه به آن عشق می ورزید و خوشحال بود تجربیاتش را به آنها منتقل می كندمردی كه بزرگترین قهرمانان دنیا را با ضربه های هوكش از پای در آورده بود

در مقابل بیماری سرطان كبد ناك اوت شد و در سن 67 سالگی از دنیا رفت ...

محمد علی کلی ساعتی پس از اعلام مرگ جو فریزر این واقعه را لطمه‌‌ای به ورزش خواند و گفت :" از مرگ جو فریزر متاسفم. به نظرم جهان یکی از قهرمانان بزرگ و پرآوازه‌اش را از دست داد. من همیشه از او با احترام فراوان یاد خواهم کرد "کلی که چهار دهه قبل رقابت چشمگیری با اسطوره درگذشته و نیز جورج فورمن داشت ، هنگام بیان این جملات اشک می‌ریخت و افزود:

" مرگ او ضایعه‌ای در بوکس جهان است. از صمیم قلب مراتب تاسف و همدردی خود را با با خانواده‌اش و دوستان او ابراز می کنم.

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

سه شنبه 6 تیر 1391-01:37 ق.ظ

[نظریادت نره(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/7#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2"> [مرگ جو فریزر](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/6)

گروه شوك: جو فریزر بوكسور سنگین وزن و مشهور، كسی كه با محمد علی كلی بارها مسابقه داده بود طی مراسمی به خاك سپرده شد.جوفریزر درسن67 سالگی پس از نبردی طولانی با بیماری سرطان کبد درگذشت.این بوکسور معروف درمرکز ولزفارگو در فیلادلفیا به خاک سپرده شد.جوفریزردرحالی به خاک سپرده شدمیشد که هواداران وی منتظر بودند تا با ادای  احترام به جسدش   
    یاد و خاطره اش را زنده نگه دارند.جسدوی باپتویی سفید همراه با علامت سیاه وسفید گاوچرانی با دسته های گل در میان جمعیت قرار گرفت.  
  ضمناً پوستر مبارزه وی در سال 1971 با محمد علی كلی به همراه دستكش این بوكسور سنگین وزن در كنار تابوتش قرارگرفته بود.  سه بوكسور سنگین وزن حرفه ای، محمد علی كلی، جو فریزر و مایك تایسون هر سه از بزرگترین بوكسورهای جهان بودند كه در مبارزاتی با هم روبه رو شده اند.   
    یكی دیگر از قهرمانان سنگین وزن (می ودر) بخشی از هزینه های مراسم خاكسپاری را به عهده گرفته بود.   
    محمد علی كلی در بیانیه ای اظهار داشت: «تمام طول زندگیم برای فریزر احترام خاصی قائل بودم. اكنون با مرگ وی این حس از بین نخواهد رفت.من وی را همیشه تحسین می کنم وبا خانواده اش ابراز همدردی دارم.   
    اگرچه او توانسته بود كلی را در مبارزه ای شكست دهد، اما فریزر در دو مبارزه بعدی خود با اشخاص دیگر شكست خورد و برای مدت طولانی این شكست های سخت وی را می آزرد.   
    آنها جمعاً 41 راند با هم مبارزه كردند كه 3 دوره مسابقات، 2 دوره در شهر نیویورك و یك دوره در فیلیپین انجام شده بود.   
    در سال 1971، زمانی كه جو فریزر به عنوان یكی از قهرمانان سنگین وزن مبارزه می كرد؛ فرانك سیناترا خواننده معروف امریكایی با گرفتن عكسی از او و محمد علی كلی توانست با فروش عكس به مجله «زندگی» در آن موقع مبلغی بالغ بر 5/2 میلیون دلار به دست آورد.   
    جو فریزر به آسوشیتدپرس گفته بود: «مبارزه من با كلی اتفاقی است در زندگی من كه هرگز نمی توانم فراموشش كنم.»   
    دختر جو فریزر، «لید جاكوئی فریزر» تصمیم گرفت در سن 38 سالگی راه پدرش را ادامه دهد تا اینكه 10 سال پیش با دختر   
    محمد علی كلی به نام «لیلاكلی» مبارزه كرد اما در هشتمین راند مبارزه شكست خورد.   
    در مراسم تدفین جو فریزر علاوه بر طرفدارانش، چندین نفر از بوكسورهای سنگین و سبك وزن نیز حضور داشتند.

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

سه شنبه 6 تیر 1391-01:05 ق.ظ

[نظریادت نره(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/6#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2">[پایان راه اسطوره ما!!!!](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/5)



**اعلام بازنشستگی:**

در ۲۷ ژوئن [۱۹۷۹](http://fa.wikipedia.org/wiki/%DB%B1%DB%B9%DB%B7%DB%B9_%28%D9%85%DB%8C%D9%84%D8%A7%D8%AF%DB%8C%29) محمد علی اعلام بازنشستگی کرد و با دنیای پر هیجان رینگ و بوکس خداحافظی نمود. اگرچه در طی دو سال پس از آن مسابقاتی هم انجام داد ولی در آخرین مسابقه خود برابر [ترور بربیک](http://fa.wikipedia.org/w/index.php?title=%D8%AA%D8%B1%D9%88%D8%B1_%D8%A8%D8%B1%D8%A8%DB%8C%DA%A9&action=edit&redlink=1&preload=%D8%A7%D9%84%DA%AF%D9%88:%D8%A7%DB%8C%D8%AC%D8%A7%D8%AF+%D9%85%D9%82%D8%A7%D9%84%D9%87/%D8%A7%D8%B3%D8%AA%D8%AE%D9%88%D8%A7%D9%86%E2%80%8C%D8%A8%D9%86%D8%AF%DB%8C&editintro=%D8%A7%D9%84%DA%AF%D9%88:%D8%A7%DB%8C%D8%AC%D8%A7%D8%AF+%D9%85%D9%82%D8%A7%D9%84%D9%87/%D8%A7%D8%AF%DB%8C%D8%AA%E2%80%8C%D9%86%D9%88%D8%AA%DB%8C%D8%B3&summary=%D8%A7%DB%8C%D8%AC%D8%A7%D8%AF+%DB%8C%DA%A9+%D9%85%D9%82%D8%A7%D9%84%D9%87+%D9%86%D9%88+%D8%A7%D8%B2+%D8%B7%D8%B1%DB%8C%D9%82+%D8%A7%DB%8C%D8%AC%D8%A7%D8%AF%DA%AF%D8%B1&nosummary=&prefix=&minor=&create=%D8%AF%D8%B1%D8%B3%D8%AA+%DA%A9%D8%B1%D8%AF%D9%86+%D9%85%D9%82%D8%A7%D9%84%D9%87+%D8%AC%D8%AF%DB%8C%D8%AF) (Trevor Bebick) که ۱۲ سال از او جوانتر بود شکست خورد و پس از این شکست در سال [۱۹۸۱](http://fa.wikipedia.org/wiki/%DB%B1%DB%B9%DB%B8%DB%B1_%28%D9%85%DB%8C%D9%84%D8%A7%D8%AF%DB%8C%29) با رکورد ۵۶ پیروزی، ۳۷ ناک اوت و ۵ شکست به طور کامل از بوکس کناره گیری کرد.

محمد عل کلی همیشه فاصله‌اش با حریف نسبت به سایرین بیشتر بود و ضرباتش به سر از هر بوکسور دیگری بیشتر بود. اگرچه شاید این مساله در طول یک مسابقه ریسک بیشتری داشته باشد اما ضربات سنگین به اعضای بدن برای ناک اوت کردن حریف از روی رینگ موثرتر است و کلی معتقد بود نمی‌خواهد با فریب دادن دیگران قهرمان شود.

**دوران پس از بازنشستگی:**

در سال [۱۹۸۲](http://fa.wikipedia.org/wiki/%DB%B1%DB%B9%DB%B8%DB%B2_%28%D9%85%DB%8C%D9%84%D8%A7%D8%AF%DB%8C%29) محمد علی دچار سندروم [پارکینسون](http://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%BE%D8%A7%D8%B1%DA%A9%DB%8C%D9%86%D8%B3%D9%88%D9%86) شد، اما از محبوبیتش نزد مردم و هوادارنش چیزی نکاست و هچمنان مورد توجه میلیونها نفر در سراسر جهان بود. در سال [۱۹۹۶](http://fa.wikipedia.org/wiki/%DB%B1%DB%B9%DB%B9%DB%B6_%28%D9%85%DB%8C%D9%84%D8%A7%D8%AF%DB%8C%29) افتخار روشن کردن مشعل المپیک را در جورجیای آتلانتا پیدا کرد.

از آنجایی که دخترش [لیلا علی](http://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%84%DB%8C%D9%84%D8%A7_%D8%B9%D9%84%DB%8C) (Laila Ali) به رشتهٔ پدر علاقه فراوانی داشت از سال [۱۹۹۹](http://fa.wikipedia.org/wiki/%DB%B1%DB%B9%DB%B9%DB%B9_%28%D9%85%DB%8C%D9%84%D8%A7%D8%AF%DB%8C%29) بوکس حرفه‌ای را آغاز کرد. اما پدرش پیش از این در سال [۱۹۷۸](http://fa.wikipedia.org/wiki/%DB%B1%DB%B9%DB%B7%DB%B8_%28%D9%85%DB%8C%D9%84%D8%A7%D8%AF%DB%8C%29) در مورد بوکس زنان گفته بود: "زنان هرگز نمی‌توانند به خاطر فیزیولوژی بدنشان مثل مردان بوکس بازی کنند. ضربات سهمگین بوکس باعث بروز مشکلاتی برایشان می‌شود که گاهی جبران ناپذیر است."

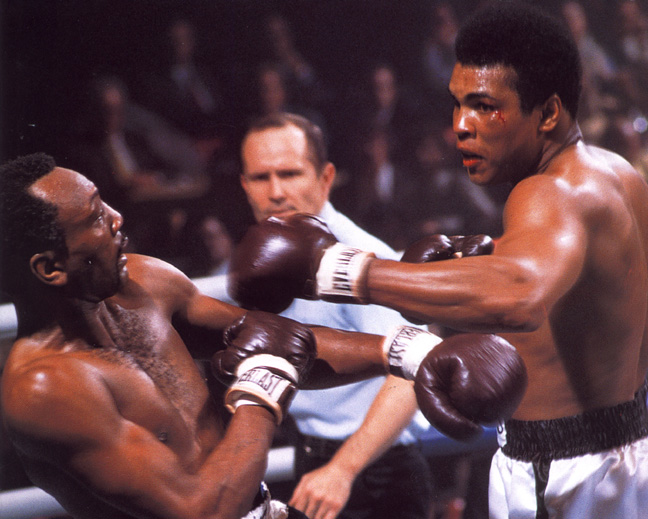
محمد علی در حال حاضر همراه خانواده‌اش در [میشیگان](http://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%85%DB%8C%D8%B4%DB%8C%DA%AF%D8%A7%D9%86) (Michigan) زندگی می‌کند.

نوشته شده توسط :[محمد رضا صفدری](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/author/801301)

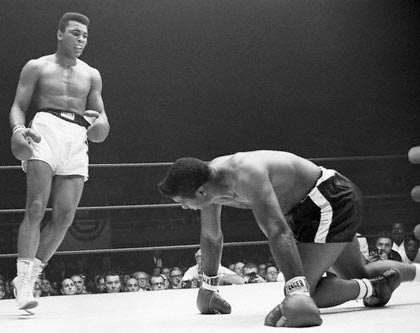
سه شنبه 6 تیر 1391-12:57 ق.ظ

[نظریادت نره(0)](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/5#commentlist)

<[cb:post\_title\_tag] class="h2">[آرشیو ی از عکس های محمد علی کلی](http://muhammadboxs.mihanblog.com/post/4)







**مدال طلا**

موقعی که از رم برگشتم ، جو لوئیس را به عنوان اولین مدیر خود انتخاب کردم . اما لوئیس آدم کم حرفی بود و آدمهای پرحرف و پر مدعایی مانند مرا زیاد دوست نداشت و پیش بینی کرده بود که من در همه بازیها شکست خواهم خورد. بعد رفتم نیویورک دنبال **شوگرری رابینسون**که در شرف بازنشستگی بود .

 **شوگرری رابینسون**

من فکر میکردم دوست دارد مدیریت مرا قبول کند . بالاخره وقتی پیدایش کردم خیلی سعی کردم تا چند کلمه با او حرف بزنم ، اما او با بی حوصلگی گفت : آی بچه برو یکی دو سال دیگر بیا!

تمام روز در هارلم به دنبال او بودم ، رقص پا میکردم و سایه بوکس می زدم تا متوجه شود که چقدر سریع و فرز هستم ، اما او سرش خیلی شلوغ بود. سال بعد موقعی که با هم دوست شدیم ، از اینکه تقاضای مرا رد کرده بود ، پشیمان بود. حالا که سالها از آن روزها گذشته ، از خودم می پرسم : اگر مدیر من شده بود ، چه میشد ؟ اما حالا خوشحالم که قبول نکرد . من همیشه در رینگ از او به عنوان یکی از بزرگترین قهرمانان دوران ستایش میکردم ، اما او از آنچه که من آنرا رینگ واقعی می نامیدم ، یعنی رینگی که در آن برای آزادی سیاهان مبارزه میشد ، کناره گرفت . شاید اگر او مدیر من میشد ، تحت نفوذ او ، به راه او کشیده میشدم. اما حالا خوشحالم که او وقت نداشت و مدیریت مرا قبول نکرد اما ماجرای من در لوییزویل و سراسر جنوب به خاطر این فرق داشت که میلیونری به نام ویلیام رینولدز ، سرپرستی مرا قبول کرده بود. در حقیقت وقتی من از رم برگشتم ، تمام آمریکا او را به خاطر قبول سرپرستی من مورد ستایش قرار دادند. رینولدز از پیروزی من در المپیک خیلی خوشحال بود ، اما وقتی که هواپیما در نیویورک به زمین نشست ، افراد او یعنی فرایدی و مارتین مرا به سوئیت خصوصی او در هتل والدورف ، که بغل سوییت شاهزاده ولز و بالای سوییت ژنرال داگلاس مک آرتور و هربرت هوور رییس جمهور آمریکا بود ، بردند آن وقت او دیگر آقای رینولدز قبلی به نظر نمی آمد . آن روزها که کنار ایوان می نشستم و با سگها غذا میخوردم، واقعی تر به نظر می رسید . فرایدی قراردادی به من داد و گفت : بیا این قرارداد خوبی است ، ببر به پدرت نشان بده! به هر حال تو حالا قهرمان المپیک هستی و استحقاق آنرا داری من آنرا به خانه بردم هر چند پدرم از رینولدز خوشش نمی آمد . ولی میخواست قبول کند. با خوشحالی گفت: این بهترین قردادی است که پیشنهاد شده و تقریبا مانند قرارداد میلیونرها ، شاید هم بهتر از آن باشداما من قبول نکردم ، زیرا احساس کردم که پذیرش آن غرور و انگیزه لازم یک ببر را برای کسب اعتماد به نفس و روح قدرت مورد نیاز را جهت شکست حریف در رینگ از او میگیرد.مخصوصا این مسئله مرا ناراحت میکرد که مردی میخواست سرپرست یک ببر شود که قبلا او را به عنوان مستخدم به بند کشیده بودمن شش سال خون و عرق ریختم ، چپ و راست مشت خوردم و درد را تحمل کردم ، هزاران بار در رینگ و باشگاه مشت زدم تا مدالی را ببرم که از زمان بچگی خواب و خیال من بود . وقتی که آنرا به رودخانه پرت کردم ، اصلا درد و ناراحتی و افسوسی به من دست نداد ، بلکه احساس راحتی و قدرت تازه ای هم میکردم.

در آن روزها مجله تایم نوشت : کاسیوس کلی ، هیچگاه مدال طلا را از خود دور نمیکند، حتی با آن می خوابد آنها راست میگفتند . من با آن غذا میخوردم ، موقع خواب نیز هنگام غلت زدن ، لبه تیز آن گردنم را اذیت میکرد، ولی باز هم آنرا باز نمیکردم در تمام فصل تابستان ، جمعیت مرتب به خانه ما می آمدند و لوییزویل یکپارچه شور و هیجان بود . سیل تبریکات از مقامات رسمی شهر به خانه ما می رسید . عصرها به بررسی پیشنهادهای قهرمانان حرفه ای سابق که تقاضای مدیریت و سرپرستی مرا کرده بودند ، می پرداختم

داشتم مبنی بر اینکه : اگر دوست داری یک مدیر عالی داشته باشی ، با من تماس بگیر . راکی مارسیانو نیز تلگراف زده بود که تو آینده خوبی داری ، میتوانم راهنمای تو باشم. از کاس دوآماتو ، مدیر [فلوید پاترسون](http://en.wikipedia.org/wiki/Floyd_Patterson)

فلوید پاترسون

 و راد میجر قهرمان سابق المپیک نیز تلگرافهایی دریافت کردیم . ما هر پیشنهاد را جداگانه بررسی کردیم تا اینکه وکیلی آمد و قرارداد پیشنهادی ده میلیونر را که بعدها یازده نفر شدند ، به ما داد و مورد تصویب پدر و خانواده ام قرار گرفت . این قرارداد به مدت 6 سال از 1960 تا 1966 اعتبار داشت . نکته اساسی آن ده هزار دلار پیش پرداخت بود . طبق این قرارداد ، در مرحله اول ، پنج درصد تمام درآمد من متعلق به آنها بودآن زمان ده هزار دلار برای من پول زیادی محسوب میشد . گرانترین مایملک ما آن زمان ، خانه کهنه و فرسوده ای بود که پدرم 4500 دلار با اقساط خریده بود و تمام عمر ، قسط آنرا می داد . بیشتر آن ده هزار دلار ، صرف پرداخت اقساط خانه شد. آن روزها از داشتن چنین سرپرستهای میلیونری به خود می بالیدم عنوان دستکشهای طلایی ایالت و قهرمانی آماتور آمریکا مرا به جایی رسانده بود که من از مشت زنی نه فقط برای خودم ، بلکه برای حامیان خویش نیز پول در می آوردم یکشنبه آن هفته ای که من قرارداد را امضا کردم ، کشیشی به نام ایسایایه برایدن در کلیسای زیون باپ تیست در مورد عقد قرارداد من با ده میلیونری که سرپرستی مرا پذیرفته بودند ، اینطور موعظه کرد : کاسیوس کلی به خاطر محبتی که آن میلیونرهای مسیحی در حق روح سیاه او کردند ، باید تا ابد سپاسگزار باشد هر روزنامه ای را که در این مورد می خواندم ، این حادثه را همراه با هاله ای از نور مقدس شرح داده بود که ده فرشته سفید پوست برای یک امر خیر به جنگل آمده اند .هر چند در دبیرستان در درس حساب ، چندان شاگرد خوبی نبودم ، اما میتوانستم این را به خوبی درک کنم که ده هزار دلار آقایان یعنی اینکه هر کدام به طور مساوی هزار دلار سرمایه گذاری کرده اند و بیل فاور شام ، رایگان شرکت کرده بود. قبل از دومین نبرد من ، کمی به مبلغ کل افزودند که شامل هزینه تمرین و آموزش من میشد و بعد سود فراوانی از این کار عایدشان شدطی شش سال قرارداد ، آنها سود سرشاری از سرمایه گذاری خود بردند . بالاخره اختلاف بین من و سرپرستان میلیونرم آنقدر زیاد شد که دیگر امکان تماس مستقیم بین ما از بین رفت. مدتها در این جو ناراحت کننده بودم تا اینکه هربرت محمد ،بعد از خاتمه قرارداد ، گاهی هنگامی که در مسابقات ، کنار رینگ در جای خود نشسته بودم و منتظر زنگ شروع دور بعد بودم ، یکی از آن میلیونرها را می دیدم که کنار رینگ با دوست دختر خود نشسته بود و در حالیکه سیگارش را تکان میداد ، با آرنج به پهلوی دوست دختر خود می زد ، انگار که میگفت : نگاه کن او اسب ماست . بعد من چهار نعل درون رینگ می تاختم تا اسب دیگری را که متعلق به مدیران سفید بود و مانند من در قدیم با سوارکار خود هیچ پیوند شخصی و اجتماعی نداشت ، خونین و مالین کنم .

یکروز بعدازظهر ، موقعی که با موتور سیکلت جدیدم به دفتر شهردار می رفتم تا مدال طلای المپیک خود را به چند آدم مهم در آنجا نشان دهم ، صورت اسامی سرپرستانم نیز در جیبم بود. آنروز رونالد کینگ ، همکلاس و دوست صمیمی من نیز همراهم آمد. وقتی از دفتر شهردار خارج شدیم ، با رونی سوار موتورسیکلتهای خود به طرف پایین شهر لوییزویل رفتیم . هوا داشت ابری میشد . هواشناسی باد شدید و باران سنگینی را پیش بینی کرده بود.وقتی از مقابل رستوران تازه سازی میگذشتیم ، اولین نم باران زد و من از سرعت خود کاستم . رونی همانطور که می رفت گفت : نه ، آنجا نه !

اما من در کنار ردیفی از موتورهای هارلی دیویدسون پارک کردم . صاحبان آنها کتهای چرمی پوشیده بودند و با دوست دخترهای خود پشت میزی کنار پنجره نشسته بودند. پشت ژاکتهای آنها علامت صلیب شکسته و جلوی ژاکت پرچم آمریکا نقاشی شده بودیکی از افراد آنها را به نام کنتاکی اسلیم ، گاهی در مسابقات خود دیده بودم . اسلیم با دیدن من سری تکان داد. رهبر آنها که یک مرد قوی هیکل و مو قرمز بود ، در حالیکه بازوان خود را دور گردن دختر بلند قد و چاقی حلقه کرده بود ، ردیفی از زنجیرهای تا شده را هم دور شانه های خود آویزان کرده بود،اسم او فروگ بود، از قبل او را می شناختم، فروگ حتی نگاهی به ما نکرد ، اما متوجه شدم که ما را دید،میزی در گوشه ای انتخاب کردم . رونی هم فهرست غذاها را برداشت تا چیزی انتخاب کند . مستخدم که دختر جوانی بود ، سریع خود را به ما رساند و چند دستمال و لیوان آبخوری براق روی میز گذاشت . رونی گفت : دو تا همبرگر و دو تا نوشابه . اما تا مستخدم خواست به آشپزخانه برود ، یک مرد چاق با شکم برآمده به او اشاره کرد که نزد او کنار صندوق برود. گفتگوی آنها کوتاه بود. دختر پیشخدمت داخل آشپزخانه شد و بعد از مدتی طولانی با یکی از کمک آشپزها که زن سیاه پوستی بود ، بیرون آمد . زن سیاه پوست کنار در ایستاده بود و مرا نگاه میکرد. انگار میخواست چیزی بگوید. در آن روزها بیشتر رستورانها و هتلها و سینماها در لوییزویل و سراسر جنوب به روی سیاهان بسته بودند و آنها میبایست به سینماها و هتلهای مخصوص خود می رفتند . بالاخره مستخدم سفید پوست برگشت و زمزمه کنان ، گویی میخواست چیز محرمانه ای به من بگوید ، گفت : ما نمی توانیم اینجا از شما پذیرایی کنیم رونی شروع به غرغر کرد ، اما من با آرنج به پهلوی او زدم که ساکت شد. در آن لحظه فقط آرامش و آماده کردن خود برای حوادث احتمالی ، موجب خوشحالی من شد. این اولین باری نبود که ما مثل یک سیاه بزرگ شده در این شهر ، به محل مخصوص سفیدپوستان وارد میشدیم.یکبار در عید پالوین، خیاطی برای ما لباسهای مخصوص آفریقایی ها را دوخت و بعد با همان لباس مبدل به پایین شهر رفتیم . آنجا با لهجه خارجی ، انگلیسی حرف می زدیم تا بتوانیم به مکانهای مخصوص سفیدپوستان و خارجیها وارد شویم. یکبار هنگام ورود به یک سینما ، دربان سفیدپوست که به ما مظنون شده بود ، میخواست مانع ورود ما به سینما شود که مدیر سینما داد زد : اشکالی ندارد آنها که سیاه نیستند. چون بزرگ شده بودم ، احساس کردم که به عنوان یک قهرمان ، دیگر احتیاجی نداشتم که لباسهای مبدل بپوشم و ادای خارجیها را در بیاورم . آخر حالا که تمام خارجیها را شکست داده بودم و برای آمریکا مدال طلا آورده بودم ، میخواستم به زبان بومی خودم صحبت کنم . فکر میکردم که با معرفی خودم ، او تغییر رفتار خواهد داد. این بود که مودبانه گفتم : خانم ، من کاسیوس کلی ، قهرمان المپیک هستممستخدم خیلی زود تحت تاثیر قرار گرفت و خیلی سریع به سمت پیشخوان که صاحب رستوران ایستاده بود رفت و با عجله چند کلمه با او صحبت کرد.

هر خری که میخواهد باشد ، برای من فرقی نمیکند .

جمله را با آنچنان صدای بلندی گفت که همه دست از غذا خوردن کشیدند و به او نگاه کردند.

- مگر نگفتم که ما سیاهان را اینجا راه نمیدهیم ؟

با شنیدن این جمله ، دختر پیشخدمت ، دستهای خود را طوری روی صورتش گذاشت که انگار ضربه ای به صورت او زده اند . بعد با عجله به طرف من برگشت و پیغام صاحب رستوران را تکرار کرد . یعنی اینکه من نشنیده ام او چه گفت !

سکوت سنگینی همه جا حکم فرما شد . تا یک دقیقه پیش اینجا یک رستوران پر سر و صدا با سی مشتری بود. من از پشت میز بلند شدم. رونی نیز به تقلید من برخاست. انگار که میخواستم مجددا تمرین کنم . وقتی از جا بلند شدم ، تمام سر و صداها کاملا خوابید. همه ، قاشق چنگالها را سر جای خود گذاشتند و به من چشم دوختند . دهانم خشک و داغ شده بود . در تمام دوران مسابقات خود ، هیچگاه اینطور عصبانی نشده بودم و خون به سرم ندویده بود سعی کردم نگاهم با نگاه صاحب رستوران تلاقی کند . اما تنها کسی که به من نگریست ، همان زن سیاه آشپز بود که صلیب بزرگی به گردن داشت . همانطور که به طرف من می آمد ، سعی داشت با تکان دادن کتاب کوچکی که در دست داشت و به نظر می آمد که کتاب دعا باشد ، نظر مرا جلب کند . سپس صاحب رستوران در حالیکه دستها را به سینه زده بود ، با شکم برآمده به طرف من آمد . مثل این بود که میخواست پیغام خاصی را به من برساندمن به وسط سالن برگشتم . یک لحظه هوس کردم که یک ضربه راست ، وسط شکم گنده اش و یک هوک چپ هم در دهانش بکوبم و پشت سرش هم یک آپرکات حواله اش کنم ، تا حالش جا بیاید . تا امروز هم تعجب میکنم که چرا اینکار را نکردم . اما نظر من راجع به مشت زنی از زمانی که در خیابانها پرسه می زدم و به هر بهانه دعوا راه می انداختم ، خیلی عوض شده بود، زن آشپز داشت صورت خود را با پیش بندش پاک میکرد . کم مانده بود که گریه اش بگیرد . دار ودسته موتورسوار که به موضوع علاقه مند شده بودند ، خود را به پیشخوان ، کنار صاحب رستوران رسانده و لم دادند و به صحنه خیره شدندناگهان متوجه شدم که رونی دست کرد تو جیبش و یک چاقوی ضامن دار دسته صدفی را بیرون کشید . این چاقوی خطرناکی بود که از یک ولگرد در حال مرگ به نام سیدنی گرین – پست ترین ولگردی که در عمرم دیده بودم – دزدیده بود هر چقدر وقت من صرف تمرین مشت زنی و مسابقه شده بود ، رونی نیز با چاقوی ضامن دار خود برای ترساندن دیگران تمرین کرده بود. زیر لب به من گفت : تو برو سراغ صاحب رستوران ، من هم حساب فروگ را می رسم همانطور که به صاحب رستوران خیره شده بودم ، به در نزدیک شدم . درد شدیدی در سر و معده خود احساس کردم ، درست مثل این بود که ضربه ای خورده باشم و قدرت جواب آنرا نداشته باشم احساس میکردم تمام رویای شیرینی که در رم به عنوان پسر تمام آمریکاییها برای خود ساخته بودم ، بر باد رفته است . دیگر ماه عسل المپیک من تمام شده بود و من به همان ایالت کنتاکی و فضای نژادپرستی آن برگشته بودم وقتی سر جای خود برگشتم ، صاحب رستوران ، نفس راحتی کشید و سیگاری به فروگ تعارف کرد . آنها سیگار را روشن کردند و به خنده و شوخی پرداختند . قبل از اینکه به در برسم ، کسی بازوی مرا گرفت . برگشتم دیدم همان زن سیاه آشپز بود . دیگر صورتش را بهتر می دیدم که باریکتر شده بود و چشمانش از تمام چشمانی که دیده بودم ، بزرگتر بود . همانطور که با چشمانی مرطوب و آرام ، مستقیما به من نگاه میکرد ، با لحن کسیکه دعا می کند ، گفت : پسر ایمانت را حفظ کن رونی صورتش را برگرداند و گفت : این چه حرفی است که می زنید خانم ؟

زن کتاب کوچکی را که در دست داشت به من داد و گفت : چه شعر خوبی برای روزنامه نوشتی . یادم آمد شعری که در هواپیما سروده بودم ، آن هفته در بعضی از روزنامه سیاهان منتشر شده بود .

او آنرا در بین صفحات کتاب کوچک خود نگه داشته بود تا به من بدهد . شعر اینطور شروع میشد :

چگونه کاسیوس کلی رم را فتح کرد ؟

شعری از کاسیوس کلی

آمریکا را برتر از همه قرار دادن ، هدف من است .

به همین دلیل بود که مشت زن روسی و لهستانی را

شکست دادم تا آمریکا مدال طلا را ببرد.

ایتالیائیها گفتند که تو از کاسیوس پیر هم بزرگتری !

ما اسم و بازی تو را دوست داریم .

گفتم از مهمان نوازی شما متشکرم ،

اما آمریکا هنوز وطن من است ،

زیرا همه در لوییزویل ،

برای استقبال از من ، گرد آمده اند.

دیدن آن شعر فقط مرا شرمنده تر کردو به سرعت ، سرم را برگرداندم . کتاب ، کتاب دعا نبود ، بلکه اشعار لانگستون هوف بود . آنرا گرفتم و در جیبم گذاشتم . صاحب رستوران که انگار مچ او را حین ارتکاب یک خیانت گرفته ، با صدای خشنی داد زد : ماری ، زود برگرد آشپزخانه ! او خیلی سریع دستور را اطاعت کرد یک نفر زد زیر خنده و دوباره سر و صدای عادی ، رستوران را پر کرد. رونی مرتب فحش می داد . وقتی او را بیرون آوردم ، در پارکینگ زیر باران ، صدای پای کسانی را که به دنبال ما می آمدند ، به گوشم خوردناگهان صدایی پشت سر من گفت : آهای سیاه زنگی ! آهای قهرمان المپیک ! هنوز دنبال شیر و شکلات هستی ؟ برگشتم و دیدم موتورسوارها هستند . دسته جمعی به پارکینگ می آمدند تا سوار موتورهای خود شوندفروگ در حالیکه یک بازویش دور گردن دوست دختر چاقش بود، نگاهی به ما انداخت و گفت : آهای قهرمان المپیک شیر و شکلات تو پیش من است . بعد دسته جمعی زدند زیر خنده و به تقلید فروگ ، جیغ کشیدند و هو کردند . فروگ دوست دختر خود را ترک موتور نشاند و برگشت و دستورهایی به کنتاکی اسلیم داد . معلوم بود چه دستورهایی میدهد ، بعد به شدت و با سر و صدای زیاد موتورها را گاز دادند و همانطور که فحش میدادند و تهدید میکردند ، هو کردند و رفتند .ما نیز همانطور که آنها را نگاه میکردیم ، موتورهای خود را روشن کردیم . ناگهان کنتاکی از دارو دسته خود جدا شد ، دور زد و به سمت ما آمد . یک دست را به علامت خاصی بالا نگه داشت . رونی موتور خود را حرکت داد تا بین من و کنتاکی قرار بگیرد . کنتاکی با صدای تو دماغی ، از روی شانه رونی گفت : کلی من سعی کردم شما را نجات بدهم ، اما شما فروگ را پاک دیوانه کردید من که میدانستم چه خبر است ، چیزی نگفتم ، فقط منتظر پیامهای واقعی برای تسویه حساب ماندم . کنتاکی گفت : فروگ میخواست شما را در رستوران تکه تکه کند . من که اصلا موافق نبودم . بهتر است به محل خودتان برگردید ، متوجه شدید ؟ بعد هم چیزی به عنوان سوغاتی به فروگ بدهیدمن دقیقا میدانستم که او چه میخواهد و منظور او از سوغاتی چیست . رونی برگشت به کنتاکی گفت : ما که تازه سوغاتی خودمان را گرفتیم . کنتاکی اشاره ای به گردن من کرد و گفت : ببین ، فروگ آن مدال و روبان را برای دوست دخترش میخواهد . مدال و روبانش را بده و بعد تو هم برو دنبال مشت زنی و کار و بار خودت ، چطوره ؟ رونی برای اینکه قال قضیه را بکند صاف و پوست کنده گفت : کنتاکی برو به فروگ بگو ، ما آنرا در عوض به مادرش میدهیم! دهان کنتاکی از تعجب باز شد و گیجی و ناباوری خاصی در نگاهش دیده شد . رونی را کنار زد و به من گفت : این مال تو است ، به او چه مربوط ؟ما هر دو گاز دادیم و راه افتادیم . داد زدم : کنتاکی بعدا همدیگر را می بینیم! کنتاکی نیز با عصبانیت گاز داد و انگشت خود را به علامت تهدید بلند کرد و گفت : به خاطر این حرف ، فروگ هر دوی شما را خواهد کشت .

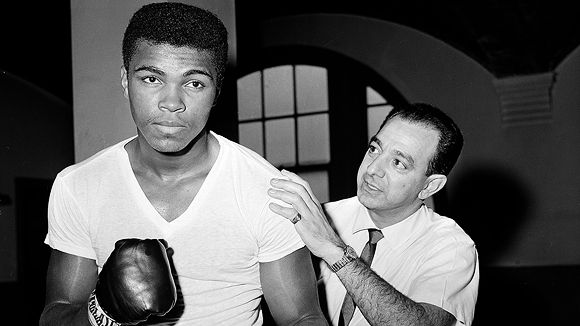
بعد فریاد زد : حالا خواهید دید سیاه های حرامزاده !

رونی در حالیکه موتور بزرگ فروگ را که در حال دور زدن بود ، زیر نظر داشت ، گویی فکر مرا خواند و گفت : تو قوی تر از آن هستی که کسی جرات حمله به تو را داشته باشد . از حرف او قوت قلبی پیدا کردم و گفتم : گوش کن تو از راه دیگر برو ، من هم به راه خود ادامه میدهم تا کلکی به آنها بزنم او میخواست به طرف فروگ برود ، اما من دسته موتور او را گرفتم و مانع شدم ، زیرا فکری به خاطرم رسید حدس می زدم که آنها فکر میکردند که من مستقیما به طرف منطقه سیاهان می روم ، اما هدف من این بود که خود را به پل جفرسون برسانم و بعد می توانستم به ایالت ایندیانا بروم و در امتداد رودخانه چند مایل بدوم و مجددا به لوییزویل برگردم. رونی چسبیده به من می آمد . من از محل خلوتی خود را به خیابان کناری و یک کوچه رساندم ، بعد از رههای تو در تو عبور کردم تا آنکه موتورسیکلتهای بزرگ مرا گم کردند و دیگر صدایشان به گوشم نخورد . ما در حالیکه سرمان پایین بود ، با فشار زیر باد و باران می راندیم وقتی چشمم به پل افتاد ، احساس راحتی کردم . باران آهسته تر شد . وقتی دیدم شرایط بهتر شده ، تصمیم گرفتم از خیابان اصلی بروم تا به پل برسم . اما اشتباه کردم . هنوز به خیابان نرسیده بودم که از دور ، صدای جیغ و داد و فریادهای وحشیانه ای شنیدم . رونی با تمام قدرت خود ، فریاد می زد : آهای سیاه بیا اوباش اینجا هستند ! صدای فروگ به گوشم رسید که خوب به چنگ ما افتادید ، سیاه های حرامزاده و نکبت رونی همانطور که موتورش را می راند ، گفت : هدف آنها بیشتر تو هستی تا من . تو برو جلو ، من از پشت می آیم ! فهمیدی سیاه ؟ فهمیدم منظورش چیست . به پل که رسیدیم شروع کردم به ویراژ دادن و رونی هم همانطور پشت سر من می آمد . به عقب نگاه کردم . هنوز کنتاکی پشت سر فروگ می آمد . حق با رونی بود ، کسی با او کار نداشت . فروگ به موازات او می رفت ، اما به او اعتنایی نداشت و فقط فکر و ذکرش پیش من بودزنجیرش را طوری تکان میداد که انگار یک کابوی میخواهد گوساله ای را به دام بیندازد مرتب فریاد میزد : هی سیاه زنگی ! یعنی تو قهرمان المپیک هستی ؟ حالا نشانت میدهم او میخواست بیشتر حرف بزند ، اما رونی با یک زمانبندی کامل و یک حرکت هماهنگ ، از او جلو زد و با تمام قدرت لگدی به چرخ جلوی او زد . فروگ خیلی دیر متوجه قصد رونی شد و به سرعت به سمت چپ پیچید و به شدت ترمز کرد در نتیجه او و دوست دخترش محکم به کنار پل خوردند . دختر که بدجوری زخمی شده بود ، از شدت درد فریاد زد . کنتاکی همین طور پشت سر آنها می آمد و زنجیرش را به تقلید سایرین دور سرش می چرخاند . کنتاکی زنجیر دولایه خود را به طرف سر من حواله کرد ، اما به جای اینکه به صورتم بخورد ، به دور شانه ام پیچید . به طور غریزی ، زنجیر را گرفتم و با تمام قدرت به جلو کشیدم . کنتاکی از موتور پرت شد و هر دو به شدت به هم خوردیم . سر کنتاکی محکم به سرم خورد و گیجم کرد ، اما آنقدر قدرت داشتم که با مشت ، محکم به صورت او بکوبم . کنتاکی زمین خورد و خون از دماغش فوران کرد ، موتورش هم رفت کنار ریل افتاد رونی اهرمی را روی گردن فروگ گذاشته بود و داشت خفه اش میکرد و دوست دخترش مرتب جیغ می کشید : آهای کمک کنید ! آنها دارند فروگ را می کشند . رونی چاقوی دسته دار خود را روی گلوی او گذاشته بود و میگفت برگرد برو گمشو وگرنه سرت را می برم! بعد طوری شروع به پاره کردن ژاکت چرمی او کرد که انگار یک دستمال کاغذی را پاره میکند دوست دخترش از ترس به زانو افتاده بود و گریه کنان عذر خواهی میکرد . افرادش خودشان را کنار پل رسانده بودند . من سر دخترک داد کشیدم که : آهای ! بگو از کنار پل دور شوند !

او مثل فنر از جا پرید و خود را کنار پل رساند و در حالیکه دستش را تکان میداد ، داد زد : برگردید ! برگردید !

آنها از سرعت خود کم کردند ، اما افتان و خیزان با احتیاط جلو می آمدند . به رونی گفتم : اجازه بده فروگ به آنها بگوید ! رونی قدری از فشار اهرم کاست . فروگ نفس بلندی کشید و با تمام قدرتی که من انتظار نداشتم ، فریاد زد: برگردید ! برگردید !موتورسوارها چند لحظه مکث کردند ، مثل اینکه گیج بودند و نمی دانستند که چه باید بکنند ، فریاد زدند : فروگ چه کار کنیم ؟ دخترک فریاد زد حرف فروگ را گوش کنید ! فهمیدید ؟ موتورسواری  که کلاه خود آلمانی به سر داشت ، چیزی مانند کلت 45 ، از زیر لباس خود بیرون کشید . من با دقت به او خیره شده بودم . شاید آنها می خواستند کلک ما را بکنند ، اما رونی زودتر شاهرگ فروگ را قطع میکرد . آهسته به رونی گفتم : آرام باش ! فروگ تنها امید ماست . اجازه بده او صحبت کند ! فروگ از ته حلق با ناامیدی فریاد زد : گفتم که برگردید ! زود برگردید !کنتاکی برگرد !کنتاکی در حالیکه مثل مستها تلو تلو میخورد ، موتور خود را برداشت و به طرف دار و دسته خود رفت . آنها چند لحظه نگاهی به ما انداختند و سپس به آرامی به طرف خیابان رفتند . من بی حرکت ایستاده بودم و به آنها نگاه میکردم تا اینکه صدای گریه دخترک مرا متوجه خود کرد . او گریه کنان میگفت : خوب ، حالا که آنها رفتند ، دیگر با ما چکار دارید ؟رونی ، فروگ را رها کرد تا به طرف موتور خودش برود . حالت او مثل یک شکارچی بود که به خیال خودش به تعقیب خرگوش رفته ، اما از بد شانسی گرفتار ببر شده بود . حالا دیگر تمام فکر و ذکر فروگ این بود که فرار کند دوست دخترش میخواست کمکش کند تا سوار موتور شود ، اما فروگ دیگر قدرت نداشت و مرتب لیز میخورد . من بدون هیچ احساس خشم و دلسوزی و نفرت ، ایستاده بودم و فقط تشنج داشتم . آنها نمی توانستند بدون کمک ما ، موتور را حرکت دهند . وقتی برای کمک به طرف دختر رفتم ، او که فکر میکرد قصد زدن او را دارم ، شروع به تملق و چاپلوسی کرد و با صدای آهسته و غمگینی گفت : لطفا کمک کنید ! باور کنید راست میگویم . دیگر این طرفها پیدایمان نمی شود . قول می دهم . باور کنید دروغ نمی گویم !گلگیری را که خم شده بود ، صاف کردم تا به لاستیک گیر نکند و بعد دستهای فروگ را روی فرمان موتور گذاشتم . او خیلی ضعیف و ناتوان شده بود ، انگار هنوز اهرم و چاقوی رونی را روی گردن خود حس میکرد . همانطور که کمکش میکردم ، متوجه شدم خون به آرامی از شکافهای پیراهنش که رونی با چاقو پاره پاره کرده بود ، بیرون می زند و پیراهن من هم که مشغول کمک به او بودم ، خونی شده بود . من و رونی با کمک هم موتور را محکم نگه داشتیم تا در سرازیری با یک فشار روشن شود ، بعد با تمام قدرت آن را هل دادیم !موتور به پت پت افتاد و در حالیکه کمی نوسان داشت ، به تدریج راه افتاد و رفت . ما به دقت مواظب بودیم که ببینیم آیا فروگ مجددا دارودسته خود را جمع میکند یا نه ؟ اما دخترک راست میگفت ، فروگ که راه افتاد ، دارودسته اش هم به دنبال او راه افتادند . آنقدر آنجا ایستادیم تا ناپدید شدند . وقتی رونی داشت چاقویش را مانند آرشه ویولون پاک میکرد ، گفت : بهتره زودتر از این جهنم فرار کنیم ، چون موتور پاک داغون شده خونها را از سر و صورت و پیراهن خود شستیم و راه افتادیم . من درحالیکه مدال المپیک را به دسته چاقو آویزان کرده بودم ، به دنبال او به طرف پایین رودخانه راه افتادم . روبان آبی و سفید و قرمز آن ، به خون فروگ آغشته بود و قطرات خون قسمتی از طلای مدال را لکه دار کرده بود ! رونی آنرا برداشت و مدال را خوب شست و به دقت ، قسمت طلایی آنرا جلا داد و بعد خون را از روبان پاک کرد و با عشق و علاقه خاصی به گردن خود آویزان کرد . من گوشه ای ایستادم و او را نگاه میکردم از زمانی که مدال طلای المپیک را برده بودم ، این اولین باری بود که آنرا همانطور که بود می دیدم ، یعنی یک چیز پیش پا افتاده و معمولی ناگهان این سؤال برایم مطرح شد که با این تکه فلز ارزان قیمت و روبان کهنه چه کنم ؟ وقتی تصمیم خود را گرفتم ، آرام شدم . رونی آنرا به گردن من انداخت و به طرف پل رفتیم تا سوار موتور شویم . به فکرم رسید که وسط رودخانه اوهایو باید از همه جا عمیق تر باشد و با این فکر رفتم وسط پل ایستادم مدال را از گردنم باز کردم و آنرا آن چنان به شدت وسط آبهای سیاه رودخانه اوهایو پرتاب کردم که به کناره های پل هم گیر نکند . با دقت نگاه کردم و دیدم که آب ، روبانهای قرمز و سفید و آبی را هم با خود به اعماق رودخانه برد وقتی برگشتم ، وحشت را در چشمان رونی دیدم . در حالیکه اشک می ریخت گفت : یا عیسی مسیح ! خدایا فهمیدی چکار کردی ؟ سعی کردم برای آرام کردنش ، بازوانم را دور او که سر تا پا خیس بود حلقه کنم . برای دلداری به او گفتم : آن فقط یک تکه طلای مصنوعی بود . اما او گوشش بدهکار نبود و مرتب میگفت : چرا آنرا در رودخانه انداختی ؟ چرا ؟ چرا ؟گفتم : ما دیگر احتیاجی به آن نداریم . آنقدر عصبانی شد که تا به حال ندیده بودم . یقه مرا محکم گرفت و گفت : دیوانه احمق ! فکر میکنی که این دفعه اجازه میدهند که دیوانه ای مثل تو قهرمان شود ؟ جواب سرپرستان خودت را چه میدهی ؟ آنها همیشه عکس تو را با مدال میگرفتند . خوب ، روزنامه ها چه خواهند گفت ؟ دست او را از یقه ام جدا کردم و بازویش را محکم گرفتم و گفتم : خوب گوش کن ! از این به بعد من و تو ، یک کلمه دیگر در این مورد صحبت نخواهیم کرد ، فهمیدی ؟مدال رفته بود و ناراحتی های من هم تمام شده بود . نوعی احساس راحتی ، آرامش و اعتماد به نفس در من پیدا شد . دیگر تعطیلات من به عنوان امید سفید ، کاملا تمام شده بود . سعی داشتم قدرت جدیدی را که در من پیدا شده بود ، مخفی کنم و رونی را نیز آرام کنم رونی کینگ از زمان دبیرستان تا نبرد دوم من با لیستون ، بهترین دوست من بود . وقتی داشتم می رفتم که در دبیرستان دووال ثبت نام کنم ، با رونی آشنا شدم . بعد از مدرسه ، رونی و برادرم با من به باشگاه می آمدند . برای رفتن اول دو نفر سوار میشدیم و یکی می دوید و به نوبت جا عوض میکردیم تا به باشگاه برسیم . این جریان، چهار سال ادامه داشت و موجب صمیمیت ما شد . با دار و دسته خود در خیابانها پرسه می زدیم ، حتی به مشت زنی نیز می رفتیم ، اما رونی آن را زود کنار کذاشت ، خیلی زودتر از اینکه بینی درازش خون آلود و چشمانش متورم شود ، خسته شد و آنرا کنار گذاشت . میگفت : قیافه یک مشت زن ، دخترها را فراری می دهد . همین کارها بود که موجب شد ، خیلی زود به خاطر زنی در خیابانهای نیویورک کشته شود آن موقع از بودن او در کنار خود خوشحال بودم . من در باشگاه ، دوستانی چون جیمی الیس ، دونی دال ، تونی جونز و ماسیوبل و برادرم را داشتم ، اما رونی در روبرو شدن با قوانین خیابانها و فضای حاکم بر آنجا ، یک دیو واقعی بود . وقتی دعوا میشد ، حریف را تا سر حد مرگ و زندگی میکشاند . وقتی حریفان بین مرگ و زندگی قرار میگرفتند ، به ناچار پا به فرار میگذاشتند بعد از آنکه رونی را رساندم ، به خانه رفتم . همه خواب بودند . به اتاقم رفتم تا به برادرم رودی بگویم که چه اتفاقی افتاده ، اما او آنچنان در خواب عمیقی فرو رفته بود که من چند لحظه کنار تخت او ایستادم و نگاهش کردم . دلم نیامد که بیدارش کنم . ما فقط سیزده ماه با هم اختلاف سن داشتیم . از روزی هم که به دنیا آمد ، سخت دوستش داشتم و کمتر از هم جدا بودیم .پدرم اسمی را که دوست داشت روی من بگذارد ، رودلف والنتین کلی را روی او گذاشته بود . مادرم با انتخاب این اسم برای من موافق نبود . او اصرار داشت که پدرم اسم اولین پسر خود را با موافقت او بگذارد هر بار که میخواستم رودی را کتک بزنم، مادرم دخالت میکرد و مرا می زد و میگفت : چرا بچه مرا می زنی ؟ رودی به تقلید من به مشت زنی پرداخت و من بیشتر در رینگ با او تمرین میکردم و در دوندگی های صبحگاهی هم مرا همراهی میکرد ،  اما وقتی در خواب به او نگاه کردم به این فکر کردم که نباید اجازه بدهم او مشت زن شود . او مشت زن با شهامتی بود و خوب مشت می زد ، اما برای مشت زنی ساخته نشده بود و زیاد مشت میخورد . اگر کسی برای مشت زنی ساخته نشده باشد ، این ورزش برایش خیلی خطرناک است . تصمیم گرفتم که صبح با او در این مورد صحبت کنم و بعد آرام و آهسته از اتاق بیرون رفتم . دیگر برای خوابیدن ، سر حال و آماده بودم . میبایست سحر از خواب بلند میشدم تا برای مسابقه با هانکر تمرین دو کنم . روی کاناپه کهنه دراز کشیدم و کتاب کوچکی را که زن آشپز در رستوران به من داده بود ، بیرون آوردم و شروع به خواندن اشعار لانگستون هوف که او زیرش خط کشیده بود ، کردم صبح روز بعد موقعی که از تمرین دو برگشتم ، هنوز گرفتار هیجان مسابقه آینده بودم . این اولین مسابقه حرفه ای من بود و خوب میدانستم که علی رغم تمام جارو جنجالی که برای این مسابقه به راه انداخته بودم ، جهان ورزش هر حرکت مرا در رینگ زیر نظر داشت ، آنقدر به خودم مطمئن بودم که یک ساعت قبل از بازی ، شام کاملی خوردم ، اما کفاره این اشتباه را در دور سوم ، موقعی که هانکر ضربه محکمی به معده ام کوبید ، پس دادم تنها کاری که توانستم بکنم این بود که سعی کردم جلوی استفراغ خود را بگیرم . بالاخره با هر جان کندنی که بود، آنقدر خود را از تیررس ضربات او دور کردم تا حالم جا آمد بالاخره در دورهای پایانی مسابقه ، آنقدر او را زدم که دیگر نفس نداشت . بدین ترتیب در اولین نبرد حرفه ای خود برنده شدم . وقتی به رختکن برگشتم تا موفقیت خود را جشن بگیرم ، ویلما رودولف ، قهرمان دوی سرعت و برنده سه مدال طلا که در مسابقات المپیک با من بود ، نیز آمده بود حوادث بازیهای المپیک رم به یادم آمد . جایی که من عشق واقعی خود را نسبت به دختری پنهان کرده بودم ، اما تمام سعی من در جلب توجه او بود ولی عیب من این بود که خیلی خجالتی بودم جالب اینجا بود که آدم گستاخی مثل من که در رینگ فریاد می زد : من از همه مهمتر و قویترم ! و در سراسر دهکده المپیک راه می رفت و با غرور موفقیتهای خود را پیش بینی میکرد ، جرأت نداشت که یک کلمه با ویلما یا هر دختر زیبای دیگری از این مسائل صحبت کند من مرتب در اطراف سفارت آمریکا که دخترها و زنهای آمریکایی ، آنجا اقامت داشتند ، پرسه میزدم تا او بیرون بیاید و نگاهش کنم . هرگاه تمام تیم آمریکا جمع بودند ، با چشم به دنبال ویلما میگشتم ، اما وقتی که نزدیک من می ایستاد ، دیگر زبانم بند می آمد . از همه بدتر دوستی به نام روی نورتون که قهرمان دوی مسافتهای کوتاه بود ، همیشه رقیب و سر خر من بود گاهی که او را در کافه تریا می دیدیم ، می خواستم بپرم و سینی او را بگیرم و کمکش کنم ، اما نورتون زودتر از من خودش را رسانده بود . آنقدر از دست او عصبانی میشدم که دلم میخواست او را به رینگ بکشانم و حسابش را برسم . آرزو داشتم که جرأت پیدا میکردم و راز دلم را به ویلما میگفتم. حالا که او در لوییزویل بود و اولین پیروزی مرا جشن میگرفت ، دلم میخواست میتوانستم به او بگویم که قبلا چه احساسی نسبت به او داشتم و نظرم راجع به آینده چیست ، اما خجالتی تر از آن بودم که بتوانم در عرض چند ساعت ، در این مورد با صحبت کنم و بدین ترتیب فرصت از دست رفت . سالها بعد در لوس آنجلس او را دیدم و راز دلم را با او در میان گذاشتم و خیلی از این مطلب تعجب کردم . به هر حال او بعدها ازدواج کرد و مادر شد و وقتی که محرومیت من به پایان رسید و قرار شد با کوآری مسابقه بدهم ، او برای تشویق من همراه بچه دو ماهه خود با هواپیما به محل مسابقه آمد

روزی که آنجلو ، پاسترانو را برای مبارزه با جرج هولمن به لوییزویل آورد ، من به هتل او رفتم و به اتاق او تلفن زدم . وقتی که گوشی را برداشت ، خودم را معرفی کردم و گفتم : من قهرمان سنگین وزن آینده جهان خواهم شد و مایلم با شما صحبت کنم . بعد از یک مکث طولانی گفت : بسیار خوب ، بیا بالا !



از آنجلو خواهش کردم که در صورت امکان به باشگاه بیایم و با ویلی تمرین کنم . آنجلو طوری تقاضای مرا رد کرد که به غرورم بر نخورد ، زیرا از نظر او پسر خوبی بودم . بعد از آنکه اصرار کردم او و پاسترانو چند نگاه پنهانی رد و بدل کردند و بالاخره ویلی لبخندی زد و آنجلو موافقت کرد روز بعد قبل از آنها در محل تمرین بودم . برای آنکه آنها را تحت تأثیر قرار دهم ، به شدت با کیسه مشت زنی تمرین میکردم . صدای ضرباتی که به کیسه می کوبیدم در سراسر باشگاه به گوش می رسید. ابتدا پاسترانو به داخل آمد و با کنجکاوی نگاهی به من انداخت ، در حالیکه سایه می زد مرا زیر نظر گرفت  وقتی نوبت من شد که با او به رینگ بروم ، آنجلو تصمیم گرفت که دو دور بیشتر بازی نکنیم . زنگ نواخته شد و من با آرامش و اطمینان او را محاصره کردم . پاسترانو سریع و زرنگ و آرام بود ، اما من سریعتر بودم . ضربات سریع و مستقیم من بهتر و دستهایم درازتر بود . به تعقیب او پرداختم . این احساس که من یک قهرمان حرفه ای را تعقیب میکنم ، هیجان خاصی به من داددر حال تعقیب ، ضربات چپ و راستی به سر او می زدم و مجددا به تعقیب او می پرداختم . چهره اش حالت بهت زده ای به خود گرفته بود ، زیرا دیگر قادر نبود هیچکدام از ضربات را دفع کند . آنجلو فریاد زد : بس است دیگر! بس است ! من طوری پاسترانو را زده بودم که انگار او آماتور دیگری است . همیشه معتقد بودم که من قدرت و مهارت حرفه ای هایی را که در تلویزیون تماشا میکردم ، داشتم . دیگر با تمرینی که با پاسترانو کردم کاملا به قدرت خود مطمئن شدم کمی  دیگر تمرین کردیم . آنجلو فریاد زد : گفتم بس است ! ویلی یک مسابقه در پیش دارد. بعد مرا کناری کشید و گفت : گوش کن بچه ! برای امروز دیگر کافی است ویلی حریف دیگری هم دارد . پرسیدم : با چه کسی ؟ گفت : با هر کس به غیر از تو ، اما گوش کن بچه ! وقتی حرفه ای شدی بیا پیش من ! سال بعد وقتی حرفه ای شدم و سرپرستان میلیونرم از من خواستند یک مربی برای خودم انتخاب کنم ، آنوقت آنجلو را فراموش کرده بودم  من آرچی مور پیر را به خاطر سبک کار او در رینگ و خصوصا مسائل خارج از آن دوست داشتم و به همین خاطر انتخابش کردم . سرپرستان میلیونر من ، با آرچی مور تماس گرفتند و با او قرار گذاشتند که با استفاده از خرد و تجربه خود ، بهترین مشت زن را از من بسازد . مور از من خواست که با هواپیما پیش او بروم ، اما من آن روزها تا حد امکان از مسافرت با هواپیما اجتناب میکردم ، به همین خاطر تمام راه را تا سان دیاگو ، با قطار رفتم . موقعی که آنجا رسیدم ، بیرون آمد و بغلم کرد و بعد گفت : اسباب اثاثیه ات را بردار و دنبال من بیا !

آرچی گفت : وقتی قهرمان شدی ، همه تو را خواهند شناخت و مورد احترام خواهی بود ، فقط باید دستورهای مرا اجرا کنی و به شدت تمرین کنی کم کم اختلافات من و آرچی شروع شد . آنجا بود که برای اولین بار با یکی از ماهرترین مربیان مشت زنی به نام دیک سدلر آشنا شدم . سدلر به محل تمرین ، روح می داد و آهنگهای شادی با پیانو می زد ، می رقصید ، بعد جوکهای مخصوص سیاهان را با آب و تاب تعریف میکرد و قدرت تحمل و روحیه مشت زنها را تا حد امکان بالا می بردهر روز بعد از آنکه کارهای روزمره را انجام می دادم ، از سدلر میخواستم که ترتیب تمرین مرا با آرچی بدهد ، اما سدلر معتقد بود که او هنوز مایل نیست . آنقدر پافشاری کردم تا بالاخره روزی راه حلی برای آن پیدا کرد ، بدین ترتیب که من او را مجبور کردم که دستکش بپوشد و تمرین کنیم . آنجا بود که دیگر تلافی تمام نظافت کردنها و بیگاریهایی را که مجبور هر هفته انجام دهم ، سر او در آورم . در رینگ اطراف او می چرخیدم و با ضربات سریع و مستقیم و آپرکات و هوکهای خود ، گیجش کرده بودم . وقتی به آن روز فکر میکنم ، متوجه می شوم که دیگر جای غرور و خودستایی نبود ، زیرا آرچی دو برابر من سن داشت ، اما دیگر از آن نوع زندگی که او برایم ترتیب داده بود ، خسته شده بودم . او فکر میکرد که سالها طول میکشد تا آمادگی لازم را پیدا کنم ، اما خودم بهتر مسائل را می فهمیدم . کم کم تمرین دلم را زدآنجا وسط بیشه ها و کوهها کاری به جز گوش کردن به صدای پرندگان و دیدن خرگوشهایی که از بزرگراه میگذشتند و عبور هواپیماهای جت نداشتم . بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر میخواهم مشت زن شوم ، باید بین مردم تمرین کنم ، بین زنها و بچه ها ، نزدیک سلمانی هایی که سر مردم را اصلاح می کنند و واکسی هایی که کفشهایشان را واکس می زنند. رفت و آمد ماشینها را زیر نظر داشته باشم و با مردمی که به فروشگاه ها می روند و بیرون می آیند ، صحبت کنم . یک مربی میخواستم که خیلی عادی ، مثل سایر مشت زنها به من مشت زنی یاد بدهد ، اما من دیگر از این مراحل گذشته بودم و فقط میخواستم بجنگم و بجنگم هفته بعد ، محل تمرین سطل خون را ترک کردم . دلیل اصلی این بود که میخواستم جایی بروم که خون آزادتری جاری باشد و هر چه سریعتر به لوییزویل برگردم . قبلا شیوه مبارزه خود را تنظیم کرده بودم و طرحهایی برای رسیدن به مقام قهرمانی در ذهن داشتم .